



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

# گامی تازه در نقد مارکسی

## معرفی مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود»

کمال خسروی



اردیبهشت ۱۳۹۹

موضوع این فصل\* برجسته کردن مقوله‌ای مارکسی است که در حوزه‌ی بحث‌های یک سده و نیم گذشته پیرامون «گفتمان شناختی» مارکسی و مارکسیستی کمتر مطرح شده یا اساساً نادیده مانده است. هدف از طرح این مقوله در وهله‌ی نخست نقشی است که می‌تواند در درک و دریافت تازه‌ای از روش مارکس در *کاپیتال* به‌طور اخص و از روش نقد اقتصاد سیاسی به‌طور اعم ایفا کند؛ اما هدف نهایی و انگیزه و امید این است که بتوانیم به‌یاری این مقوله درپچه‌ای تازه بر دستگاه مفهومی دیالکتیک انتقادی و «منطق» نقد به‌طور اعم بگشاییم و گامی کوچک در راستای برساختن این دستگاه برداریم. بی‌گمان معرفی این مقوله بدون آشنایی با زمینه‌ای که در آن طرح می‌شود ممکن نیست، اما قصد ما ارائه‌ی گزارشی طولانی از گرایش‌ها و مشاجرات صدوپنجاه سال گذشته پیرامون مباحث مربوط به روش‌شناسی، معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی اجتماعی — که از این پس زیر عنوان کلی «گفتمان شناختی» از آن یاد می‌کنیم — یا فلسفه، ایدئولوژی و علم نزد مارکس و مارکسیسم نیست و جز طرح مقدمه‌ای کوتاه و ضروری، آشنایی — دست‌کم عمومی — خواننده را با این مباحث مفروض می‌گیریم.

## درآمد: حوزه‌ی ارجاع و آغازها

نخست و برای سادگی کار، خود را به حوزه‌ی نقد اقتصاد سیاسی و آثاری از مارکس مانند *کاپیتال*، *گروندریسه* و *نظریه‌های ارزش اضافی* محدود می‌کنیم. برای پرهیز از همه‌ی مشاجرات و اختلافاتی که ممکن است در این نخستین گام ما را به سنگلاخی ناخواسته بکشانند و با اطمینان به وفاقی کمابیش عمومی می‌توانیم ادعا کنیم که دست‌کم **یکی** از موضوعات مهم این آثار ارائه‌ی شناختی از ساختمان جامعه‌ای است که شیوه‌ی تولید و بازتولید زندگی مادی در آن بر سرمایه استوار است و از این رو می‌توان آن را جامعه‌ی «سرمایه‌داری» نامید. بدیهی است که این تعریف عام رضایت خاطر کامل دیدگاه‌ها و گرایش‌های گوناگونی را برآورده نخواهد کرد؛ مثلاً: آن‌ها که بر آند این **یگانه** موضوع منحصربه‌فرد یا مهم‌ترین موضوع کار مارکس است؛ یا آن‌ها که موضوع کار او را فقط ارائه‌ی شناخت نمی‌دانند، بلکه بیش‌تر و مهم‌تر شیوه‌ی براندازی این نظام استثمارگرانه و ستمگرانه و درگذشتن از آن تلقی می‌کنند؛ یا آن‌ها که اساساً این حوزه از کار را بخش یا جزئی از موضوعی به‌مراتب گسترده‌تر، مانند ماتریالیسم تاریخی یا منطق تحول اجتماعی و تاریخی می‌دانند؛ یا آن‌ها که آن را اثری ویژه از دانشمندی معین در علم اقتصاد یا جامعه‌شناسی می‌خوانند؛ و بسیاری دیدگاه‌ها و نگرش‌های دیگر. با این حال می‌توان امیدوار بود که این تعریف با چنین دیدگاه‌ها و دریافت‌هایی دست‌کم متناقض نباشد.

در چارچوب گفتمان نقد اقتصاد سیاسی، مارکس مقولاتی مانند تولید، مصرف، مبادله و توزیع، یا نیروهای مولد و مناسبات اجتماعی تولید، یا ارزش، پول، سرمایه، سود، رقابت، تجارت، بهره، رانت و از این دست را طرح می‌کند

---

\* این متن، فصلی است از کتابی در دست تألیف پیرامون دیالکتیک انتقادی و روش نقد. (ک.خ.)

و می‌کوشد آن‌ها را به‌گونه‌ای به هم پیوند بزند که به بهترین وجهی در خدمت هدفِ کارش باشند. ما در این مرحله‌ی نخست می‌کوشیم از گزینش نام‌هایی مانند نظم، نظام، منظمه، دستگاه، ساختار، مجموعه، کل، کلیت و فرآیند برای رابطه یا پیوند این مقولات، و از دلالت‌های ضمنی، ناخواسته و زود هنگام این نام‌ها پرهیز کنیم و امیدواریم نام عام «پیوند»، موجب کم‌ترین کج‌راهی شود. شیوه‌ی ارتباط این مقولات با یکدیگر، رشته‌ای که این رابطه‌ها را برقرار می‌کند، حلقه‌هایی که از آن‌ها یک زنجیره می‌سازند، چفت‌وبست‌هایی که آن‌ها را به یک «مجموعه»ی واحد (به هم بسته یا باز) بدل می‌کنند، ظرفی که آن‌ها در آن جای می‌گیرند یا ظرفی که از این طریق می‌سازند، قاعده یا قوانینی که بر شیوه‌ی برقراری این رابطه‌ها حاکم است، وجود یا فقدان ترتیب و توالی معین یا طبقه‌بندی خاص یا سلسله‌مراتب ویژه‌ی آن‌ها، همه پرسش‌هایی هستند که تلاش برای پاسخ به آن‌ها، نخست از سوی خودِ مارکس و انگلس، مبحث **روش**، و سپس روش‌شناسیِ مارکس (و سپس مارکسیسم) را پدید آورده است. دست‌کم تا آنجا که موضوع به روش نقد اقتصاد سیاسی یا روش کتاب *کاپیتال* مربوط است، مارکس خود در *گروندریسه* و در پیش‌گفتارها و پس‌گفتار به *کاپیتال* جلد اول، صریحاً در این بحث مداخله کرده است و نوشته‌های معینی برجای نهاده است که نقطه‌ی عزیمت و ارجاع هزاران باره و موضوع تأویل و تفسیر دیدگاه‌ها و گرایش‌های متفاوت و متناقض در این حوزه بوده‌اند. ما نیز در ادامه‌ی این جستار از ارجاع و اشاره‌ی دقیق‌تر به آن‌ها بی‌نیاز نخواهیم بود.

از همان زمانی که مارکس خود در بحثِ روش *کاپیتال* مداخله می‌کرد و عمدتاً به دلیل عنوان‌ها یا اصطلاحاتی مانند «دیالکتیک» یا «روش علمی» که او برای روش خود به کار می‌برد و به‌ویژه از زمانی که این بحث با انگلس، با آثار او و مارکسیست‌های نخستین و موافقان و مخالفان مارکس و انگلس ادامه یافت، این فکر پدید آمد که علت اختلاف نظر پیرامون روش — اعم از روش مارکس یا روش علم اقتصاد یا علم جامعه، یا علم به‌طور اعم — این است که پرداختن به روش و روش‌شناسی نیازمند عطف به ظرف بزرگ‌تر یا فراگیری است. چنین به نظر می‌آمد که گویی به ظرف یا دستگاه مفهومی بزرگ‌تری نیاز هست که ظرفیت یا شمول تبیینی عام‌تری دارد و به‌یاری دلالت‌های مقولات این دستگاه بزرگ‌تر می‌توان به پرسش روش و روش‌شناسی پاسخ درخور و رضایت‌بخشی داد. این ظرف، چه در نخستین گام‌ها و نخستین تلاش‌ها و چه پس از آن و تا امروز، عمدتاً به پشتوانه‌ی ایدئولوژی‌های مارکسیستی، «**جهان‌بینی**» بود: دستگاهی فراآراسته و برساخته از احکام، باورها و مقولات که زایش و پویا و هستی جهان طبیعی و انسانی را توضیح می‌دهد و توجیه می‌کند و بسته به گزینش این فضا و قطب‌نمایی که در اختیار می‌نهد، می‌توان بر سر روش و روش‌شناسی نیز توافق کرد. همانندیِ انکارناپذیر این دستگاه بزرگ با ادیان بزرگ و نقشی که در تعلیل و توجیه وجوه گوناگون هستی طبیعی و انسانی دارند، در فضای بحث‌هایی که در گفتمانی عقلایی و این‌جهانی با اتکاء به منطق و تشبث به «علم» صورت می‌گرفتند، بی‌گمان خوشایند نبود و می‌بایست جای خود را به دستگاهی درخور دوران روشنگری

و سده‌ی نوزدهم و پس از آن می‌داد. سرشت ماوراء طبیعی ادیان، می‌توانست در **معنای دقیق کلمه**، یعنی در معنای متافیزیک، جای خود را به همتای منطقی-عقلایی‌اش، همانا فلسفه و دستگاه‌های فلسفی بدهد. بدیهی است که در وهله‌ی نخست با اتکاء به ظرفیت **هستی‌شناختی** فلسفه، و سپس، بیش از پیش، با استفاده از ظرفیت معرفت‌شناختی‌اش. با این حال در اتکاء به این ظرفیت‌ها و استفاده از آن‌ها، در طول تاریخ بسیار پرماجرایی این بحث، کفه‌ی ترازو به سود این یا آن جنبه سبک و سنگین شده و گاه به‌چنان تعادلی رسیده است که شیوه‌ی پیوندهای مذکور را، هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی و روش‌شناسی واحدی دانسته‌اند و حتی مدعی شده‌اند به سه اصطلاح نیز نیازی نیست. به عبارت دیگر، از همان آغاز مارکسیست‌ها به این نتیجه می‌رسند که فهم روش مارکس نیازمند عناصر هستی‌شناختی و/یا معرفت‌شناختی این یا آن دستگاه فلسفی است که از پیش موجود است و مارکس نیز در چارچوب آن دستگاه روش کارش را برگزیده است. این دستگاه می‌تواند افلاطونی باشد یا ارسطویی، هگلی یا کانتی یا — اخیراً بیش‌تر — اسپینوزایی؛ و غیره.

بی‌گمان کشاکش بر سر حقانیت هر یک از این دستگاه‌ها و توانایی‌شان در توضیح و اثبات چیستی روش مارکس همیشه کشاکشی مکتبی و آکادمیک نبوده است و دلالت‌های ایدئولوژیکش، نهایتاً آن را در متن مبارزه‌ی طبقاتی قرار داده است. در تاریخ طولانی این مشاجرات کم نیستند هگل‌گرایانی که خود را متعلق به جبهه‌ی انقلابی‌ها و رادیکال قلمداد کرده و مخالفان کانت‌مسلك‌شان را به محافظه‌کاری و دفاع از وضع موجود و ایدئولوژی بورژوازی متهم کرده‌اند؛ یا به وارونه، کانتی‌مسلكانی که هگل‌گرایان را، مخالفان علم و اعتبار انکارناپذیر آن و پیرو غایت‌گرایی و جبر و قدرگرایی نامیده‌اند. شاید یکی از برجسته‌ترین مثال‌ها برای عطف مستقیم این کشاکش به مبارزه‌ی طبقاتی، درگیری «فلسفی» بین بلشویک‌ها و منشویک‌های روسیه در فاصله‌ی ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ است که جلوه‌ی برجسته‌اش را می‌توان در کتاب *ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم* لنین که در جدل با «کانت‌گرایان» و «لاادریون» نوشته شده است، یا در حاشیه‌نویسی‌های او به‌هنگام مطالعه‌ی *منطق هگل* دید که به «دفت‌های فلسفی» (لنین: ۱۹۱۶) شهرت یافته و او را به ادعای اغراق‌آمیز و مشهورش راهبر شده است که «فهم کامل کاپیتال مارکس، و به‌ویژه فصل نخست آن، بدون مطالعه و فهم کل [کتاب] *منطق هگل* غیرممکن است. از همین‌رو هیچ مارکسیستی در نیم‌سده‌ی گذشته مارکس را نفهمیده است.» (همان، ص ۱۸۰) جامعه‌شناسی تاریخی این مشاجرات و تنیدگی‌شان در متن مبارزه‌ی طبقاتی موضوع بسیار جالب، مهم و جداگانه‌ای است که در ظرف جستار حاضر نیست.

هدف ما در اشاره به این گرایش‌ها بی‌گمان گزارش — حتی بسیار مختصر — تاریخچه و کارنامه‌ی آن‌ها نیست، قصد ما فقط روشن کردن علل و زمینه‌هایی است که این ظرف بزرگ‌تر و فراگیرتر را ضروری کرده‌اند، و از آنجا، فراهم‌آوردن زمینه‌ی مناسب برای وارد کردن مقوله‌ی مورد نظر خود است. بی‌گمان می‌توان حوزه‌های گوناگونی از مقولات مارکسی را که تبیین و توضیح رابطه‌ی بین آن‌ها چنان ظرف‌هایی را ناگزیر کرده‌اند، برگزید؛ مثلاً

مقولات مختص به ارزش مانند جوهر، شکل و مقدارش، یا مقولات مختص به سرمایه مانند ثابت، متغیر، پایا یا گردان. در مشاجرات نظری مذکور، بارها و بارها همین حوزه‌ها و مقولات محورهای بحث بوده‌اند و ما نیز به تناسب از آن‌ها سود خواهیم برد. اما از آنجاکه انتخاب هریک از این حوزه‌ها همواره مظنون به انتخاب حوزه‌ای مطلوب، مساعد و سازگار با این یا آن گرایش بوده است، یافتن حوزه‌ای که کم‌تر مشاجره‌برانگیز بوده و هست، کار ما را از ورطه‌ی این بدگمانی دور می‌کند.

## درآمد: دوگانه‌ها و دو گرایش بزرگ

در همه‌ی آثار مارکس که موضوع‌شان به‌طور اخص نقد اقتصاد سیاسی است با دوگانه‌هایی روبرو می‌شویم که هیچ گرایشی نه وجودشان را انکار می‌کند و نه اهمیت‌شان را. دوگانه‌هایی که شاید بتوان بر آن‌ها نام عمومی «درونی/بیرونی»، یا به عبارت دقیق‌تر، «پیوستار درونی/نمود بیرونی» نهاد. تقریباً در همه‌ی بخش‌ها و فصل‌های آثار مذکور می‌توان در مواردی پرشمار با دوگانه‌هایی (اعم از دوگانه‌ی موقعیت‌ها، سطح‌ها، رابطه‌ها، مقوله‌ها، حالت‌ها و غیره) روبرو شد که مارکس آن‌ها را با تعبیری مانند درونی/بیرونی، عمقی/سطحی، باطنی/ظاهری، ذاتی یا جوهری/پدیداری، محتوا/شکل و از این دست توصیف کرده است. در ادامه‌ی بحث با نمونه‌های متعددی از آن‌ها آشنا خواهیم شد. این دوگانه‌ها، و به‌ویژه پی‌آمدهای اجتناب‌ناپذیرشان در گفتمان ایدئولوژی‌های مارکسیستی و تعبیر و سوءتعبیر و ترجمه‌ی بلافصل آن‌ها به دوگانه‌های اصلی/فرعی، مهم و اساسی/بی‌اهمیت، تعیین‌کننده/تعیین‌شونده و علت/معلول، بهترین حوزه برای درک علتِ ضرورتِ جستجو و یافتن آن ظرف فراگیر است. به‌ویژه، هیچکس به اندازه‌ی خودِ مارکس بر تمایز بین این دو مشخصه تأکید نداشته و ظاهراً علم و علمی‌بودنِ کار خود را دقیقاً بر توانایی تشخیص همین تمایز استوار کرده است. در کم‌تر نوشته‌ای در این زمینه گفته‌ی مشهور مارکس در جلد سوم *کاپیتال* غایب است؛ در این جستار، نیز، به‌ناگزیر: «علم، همه زائد می‌بود، اگر شکل پدیداری و ذاتِ اشیاء بی‌واسطه بر هم منطبق بودند.» (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۸۲۵) کم نیستند تأویل‌هایی که بر پایه‌ی این دوگانه‌ها، کار مجرد یا ارزش را درونی، عمقی، باطنی، ذاتی و از آنجا، اساسی، مهم و تعیین‌کننده و قیمت را بیرونی، سطحی، ظاهری، پدیداری و بنابراین غیراساسی، کم‌اهمیت و تعیین‌شونده بدانند. هم‌چنین نباید بعد اعتباری (نورماتیو) این تمایز را از نظر دور داشت: آن کس که پیوستار درونی را می‌شناسد و عالم است، از ادعای علم در عطف به حقیقت بهره می‌گیرد و آن کس که فقط نمود بیرونی را تشخیص می‌دهد، اگر نیرنگ‌باز و جاعل و فریب‌کار نباشد، دست‌کم جاهل و خام‌سر و ساده‌اندیش است. سلاله‌ی دشنام‌هایی که هر گرایش نثار گرایش دیگر کرده است، و نیز زبان تندوتیزِ خودِ مارکس در این حوزه، علیه اقتصاد عوامانه و ایدئولوگ‌های بورژوا، چنان شهره‌اند که نیاز به ذکر نمونه‌های مشخص‌شان نیست.

در تبیین رابطه‌ی این دوگانه‌ها از همان دورانِ مارکس دو گرایش بزرگ تفسیر یا تأویل هگلی و کانتی در ایدئولوژی‌های مارکسیستی و نزد بسیاری از اندیشمندان و نظریه‌پردازان مارکسیست شکل گرفت.<sup>[۱]</sup> گرایش نخست رابطه‌ی بین درون و بیرون یا ذات و نمود را با اتکاء به منطق هگل، رابطه‌ی بین لحظه‌ها یا وجوه وجودی [Moments] یک کلیت [Totalität] و دیالکتیکِ بین این لحظه‌ها تفسیر می‌کرد.<sup>[۲]</sup> درحالی‌که گرایش دوم پیوستار درونی را شرایط امکانِ امر بیرونی و پدیداری می‌دانست و رابطه‌ی این دو را رابطه‌ی استعلایی تفسیر می‌کرد: هم‌چون رابطه‌ی صورت‌های ماتقدم [یا پرتوم a priori] زمان و مکان با حسیات یا رابطه‌ی مقولات داوری با فهم تجربه‌ها. گرایش نخست با تکیه بر اعتبار و مرجعیت انکارناپذیر انگلس وزنه‌ای بسیار سنگین داشت و تا امروز از این اعتبار سود جسته و می‌جوید؛ و گرایش دوم عمدتاً با استناد به اهمیت علمیت و علمیتِ سوسیالیسم مارکس و مارکسیستی، و «فلسفی» و ایدئولوژیک‌خواندنِ گرایش رقیب، می‌توانست و می‌تواند در میدان مبارزه با آن دوام آورد. تردیدی نیست که برای هردو گرایش ردِ پاها و نقاط رجوع فراوان و قابل اعتماد و اتکایی در آثار مارکس موجود است و با رعایت استثنائات می‌توان مدعی شد که

---

<sup>[۱]</sup> تاکید بر گرایش هگلی را می‌توان به درجات و به شیوه‌های گوناگون در آثار نویسندگان و نظریه‌پردازان برجسته‌ای مانند کارل کرش، جرج لوکاج، هربرت مارکوزه، آکساندر کوژو، ژان هیبولیت، بندتو کروچه و رایا دونایفسکایا؛ و تاکید بر گرایش کانتی را در آثار ماکس آدلر، اوتو باوئر، رودلف هیلفر دینگ، جان رومر، جان الستر، گالوانو دلاولپه، درک سایر و لوچو کولتی و دیگران یافت. در میان هزاران صفحه دفاعیه از این یا آن دیدگاه شاید بتوان به صراحت این دو نمونه اشاره کرد: هرچند آیزاک ایلچ روبین را باید در جایگاه ویژه‌ای قرار داد — و به او در ادامه خواهیم پرداخت — اما این گفته‌ی او در جانبداری از گرایش هگلی و علیه گرایش کانتی، صراحت انکارناپذیری دارد: «نمی‌توان فراموش کرد که مارکس در مساله‌ی رابطه‌ی محتوا و شکل، نظر هگل و نه نظر کانت را اختیار کرد. کانت شکل را چیزی خارجی نسبت به محتوا، به عنوان چیزی که از خارج به محتوا می‌پیوندد، تلقی می‌کرد.» (روبین: ۱۳۸۳، ص ۲۴۴). بنا بر منطق هگل: «ذات در پس یا فراسوی نمود نیست، بلکه چون ذاتی است که انضمامی وجود دارد، وجود انضمامی همانا نمود است.» (هگل: دانشنامه، ص ۳۱۲) «شناخت حقیقی از ابژه باید چنان باشد که ابژه خود را از درون خویش تعیین کند و محمول‌هایش را از بیرون دریافت نکند.» (همان، ص ۱۳۸).

در مقابل، یکی از بهترین دفاعیه‌ها از گرایش کانتی آثار درک سایر و به‌ویژه کتاب *روش مارکس اوست*. (سایر: ۱۹۷۹) از نظر او، «نزد مارکس می‌توانیم همتایی برای تحلیل ترافرازانده [یا استعلایی] کانتی بیابیم.» (همان، ص ۱۰۷). روش مارکس، از دید سایر، «روش نقد با درکی کانتی است، یعنی بررسی پدیده‌ها برای شناخت زمینه‌ی امکان آن‌ها.» (سایر: ۱۹۸۱، ص ۳۶).

<sup>[۲]</sup> آلتوسر این رویکرد را منتج از مقوله‌ی «علیت تبیینی [expressive]» می‌داند که مقوله‌ای است لایب‌نیستی- هگلی و آن «مختص جوهر درونی عامی است که در پدیدارش تعالی یافته» است. (آلتوسر: ۱۹۷۹، ص ۱۸۷) در اینجا یک کلّ ذهنی یا روحی [spiritual] نقطه‌ی عزیمت هگل است که او را به این «توهم» دچار می‌کند که «امر واقعی [das Reale] را هم‌چون نتیجه‌ی دانشی بیندازد که خود را در درون خود... تعمیق می‌دهد و به حرکت وامی‌دارد.» (همان، ص ۴۱).

لوچو کولتی رابطه‌ی هستی و اندیشه را در تفکر هگلی، رابطه‌ی اندیشه با خویش تعریف می‌کند: «گذار از هستی به اندیشه، از واقعیت امپریک به دانش، از مشخص به مجرد، خود را به‌مثابه گذار **درون** دانش از cogitio interior به cogitio superior معرفی می‌کند، از دانش نهفته به دانش پیداء، از ایده‌های پیچیده و غامض به... ایده‌های روشن و متمایز.» (کولتی: ۱۹۷۹، ص ۹۱).

ادبیات گرایش نخست بیش‌تر به‌زبان و گفتمانی «فلسفی» (سنتی) و رویکردی هستی‌شناختی (غیرتاریخی)، و ادبیات گرایش دوم بیش‌تر به‌زبان و گفتمانی «علمی» و جامعه‌شناختی و رویکردی پدیدارشناختی/معرفت‌شناختی (در معنایی پوزیتیویستی و با باور به وحدت علم و روش علمی) متمایل و نزدیک است. حضور انکارناپذیر همین ادعاهای به‌ظاهر متناقض در متون مارکس نمایندگان راست‌آئین هردو گرایش را ناگزیر می‌کند برای اظهارات نافی ادعای خود، توضیح و توجیهی بیابند. بنابراین، از یک‌سو اشارات صریح مارکس به روش دیالکتیکی و هگل و شیوه‌های استدلالی او — مثلاً در *گروندریسه* و در توضیح یگانگی تولید و توزیع و مصرف، یا در فصل‌های نخستین *کاپیتال* جلد اول، به‌ویژه پیرامون شکل ارزش و بتواریگی کالایی — به‌عنوان خودنمایی ادیبانه، استفاده از زبان استعاری مُد روز یا لفاظی‌های مبهم و رازآمیز و غیرضروری تلقی می‌شود؛ از سوی دیگر اظهارات صریح او درباره‌ی علم و روش علمی به‌عنوان روشی واحد در گفتمانی واحد برای علم، بدون کوچک‌ترین تمایزی بین علوم طبیعی و علوم اجتماعی و تاریخی، و تجلیل انکارناپذیر مارکس از علوم طبیعی، به‌عنوان پیروی اجتناب‌ناپذیر، یا حتی سوءاستفاده‌ی موزیانه‌ی مارکس از مرجعیت و اعتبار علوم طبیعی برای پیشبرد هدف‌های ویژه‌ی خود قلمداد می‌شود. بدیهی است که تقابل برخی اظهارات مارکس با یکدیگر یا ناسازگاری بخش‌های معینی از کار او با انتظار این گرایش‌ها، گاه با این‌گونه استدلال‌ها به‌نحو رضایت‌بخشی قابل توضیح و توجیه نیست. بنابراین ضرورتی که آن‌ها برای پای‌بندی روش مارکس در کتاب *کاپیتال* یا برای پای‌بندی روش مارکس و نقد اقتصاد سیاسی به یکی از این دستگاه‌ها (ظرف‌های فراگیر) قائل‌اند، آن‌ها را ناگزیر می‌کند که بخش‌ها یا تکه‌هایی از آثار مارکس را نامربوط، یا دست‌کم در جایگاه‌شان در یک اثر معین زائد بدانند؛ مثلاً غیرضروری بودن فصل دوم کتاب *کاپیتال* جلد اول، زائدبودن بخش‌های مربوط به «روزانه‌کار» یا «مزد» یا «باصلاح انباشت بدوی» در همین کتاب.<sup>[۱]</sup>

هرچند این‌دو گرایش تأثیری ژرف و انکارناپذیر بر کل گفتمان شناخت (روش، میزان صدق در گزاره‌های علوم اجتماعی، هستی‌شناسی اجتماعی) نزد مارکس و مارکسیسم و در سراسر علوم اجتماعی و تاریخی داشته‌اند و دارند، هرچند شکل دگردیسی‌یافته‌ی این‌دو گرایش زمینه و انگیزه‌ی غنی‌ترین اندیشه‌ورزی‌ها در این گفتمان بوده و هست و هرچند برای اعتبار آن‌ها شواهد پرشماری در آثار مارکس می‌توان یافت، اما شواهد مشهور، انکارناپذیر و تعیین‌کننده‌ای نیز می‌توان در آثار او دید که نافی آن‌هاست. محور اصلی این‌دو گرایش و همه‌ی گرایش‌های دیگری که روش مارکس را تنها در ظرف فراگیر دستگاه فلسفی دیگری قابل تبیین می‌دانند، انکار نوعی ویژگی یا خودویژگی نزد مارکس است. از آنجا که نمی‌توان اساساً منکر روش در کار مارکس شد، این نوع

[۱] شاید صریح‌ترین و نمونه‌وارترین گواه را بتوان در این گفته‌ی توماس سِکین، از نمایندگان و شارحان دیدگاه «اونو»یی — و شاگرد اونو یافت. به‌نظر او مارکس و مارکسیست‌ها سعی می‌کنند به‌جای اثبات قانون گرایش نزولی نرخ سود در قالب یک «سرمایه‌داری ناب»، آن را در واقعیت تاریخی‌اش ثابت کنند و چون در واقعیت تاریخی با موانعی روبرو می‌شوند، سعی می‌کنند با توضیح گرایش‌هایی که علیه این نزول عمل می‌کنند، نکات بی‌ربطی را در استدلال منطقی وارد کنند. «دفاع سنتی از مارکس در اثبات این قانون به‌خودی خود، ناتوان است» و برای ضدگرایش‌ها همان‌قدر اهمیت قائل است که برای خود قانون. (سکین: ۱۹۹۷، صص ۶۰-۵۹).

گرایش‌ها، فقط ویژگی آن‌را انکار می‌کنند و بسته به این‌که اساساً به وجود یا ضرورت نوعی معرفت‌شناسی یا هستی‌شناسی نزد او قائل باشند، این‌ها را نیز ویژه‌ی او نمی‌دانند. در یک کلام، با پیروی از این‌گونه گرایش‌ها نمی‌توان به نوعی روش‌شناسی، معرفت‌شناسی یا هستی‌شناسی ویژه‌ی مارکسی قائل بود. اما به‌رغم شواهد پرشمار مؤید رویکرد این گرایش‌ها در آثار مارکس، نمی‌توان تأکیدهای آشکار او در نقض این رویکردها را نادیده گرفت. این شواهد نیز کم‌شمار نیستند و می‌توان در این‌جا دست‌کم به سه نمونه از آن‌ها اشاره کرد: **نخست**، در *تقد فلسفه‌ی حق هگل* در سال ۱۸۴۳ و تأکید او بر ویژگی منطق و موضوع: «**فهمیدن**، برخلاف آنچه هگل می‌پندارد، بازشناسی مقدرات مقوله‌ی منطقی در همه‌جا و همه‌چیز نیست، بلکه دریافت و ادراک **منطق ویژه‌ی هر موضوع** [یا برابری‌ستای] **ویژه است**». (مارکس: ۱۸۴۳، ص ۲۹۶). برابری‌ستای ویژه‌ی مورد نظر مارکس جامعه‌ی مدنی یا بورژوازی است و هدفش تأکید بر ویژگی منطق این برابری‌ستاست. حتی اگر تلاش‌های مارکس در این اثر را برای نشان‌دادن ویژگی منطق و موضوع کافی و مکفی ندانیم، نمی‌توانیم انکار کنیم که او اعتبار روش خود و معیارهای صدق شیوه‌ی شناخت خود را نیازمند جای‌گرفتن در ظرف بزرگ‌تر روش‌شناسی یا معرفت‌شناسی هگلی، یا هر ظرف فراگیر دیگر، و کسب اعتبار از آن‌ها نمی‌بیند. **دوم**، انتقاد آشکار مارکس به پروژن در *فقر فلسفه* (۱۸۴۶) و طعن و تمسخر او برای کاربست مراحل تز-آنتی-تز- سنتز، یا وضع- نفی- نفی، در هر جا و همه‌چیز: «آنچه هگل در حق مذهب، حقوق و غیره روا داشته، پروژن درصدد است در حق اقتصاد سیاسی روا دارد.» (مارکس: فقر فلسفه، ص ۱۲۸) <sup>[۱]</sup> این‌جا نیز تأکید و اصرار مارکس نه فقط بر شکستن دیوارهای قفس منطق هگل، بلکه بر ضرورت خودویژگی روش، قابل انکار نیست. همین‌که مارکس رویکرد پروژن را «**متافیزیک اقتصاد سیاسی**» می‌نامد به اندازه‌ی کافی گویای انکار این ضرورت و این ظرف فراگیر، انکار متافیزیک در معنای دقیق کلمه، و بنابراین، انکارش چه در قالب «روش مطلق» و چه «شروط امکان استعلایی» است. و **سوم**، در پس‌گفتار به ویراست دوم جلد اول *کاپیتال*، جایی‌که از «روش دیالکتیکی من» سخن می‌گوید و آن را در تمایز با روش هگلی، «انتقادی و انقلابی» توصیف می‌کند: «روش دیالکتیکی من نه فقط از بنیاد با روش هگلی تمایز دارد، بلکه مستقیماً نقطه‌ی مقابل آن است.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۲۷) درست است که مارکس در این اثر و در هیچ اثر دیگری، در متن یا فصلی مستقل این «دیالکتیک من» را تشریح نمی‌کند و آن وجوه تمایز را با دقت و تفصیل بر نمی‌شمارد — و این خود زمینه و

<sup>[۱]</sup> مارکس: «اگر این روش را برای مقولات اقتصاد سیاسی به کار ببندیم، آنگاه به منطق و متافیزیک اقتصاد سیاسی می‌رسیم؛ یا به‌سخن دیگر، آنگاه مقولات اقتصادی شهره در جهان را به‌زبانی مهجور ترجمه می‌کنیم که در آن، این مقولات چنین به‌نظر می‌آیند که گویی هم‌چون جرقه‌هایی تازه از مغزی سرشته از خرد ناب بیرون جهیده‌اند؛ در این‌گونه هیأت و قواره‌ای، چنین می‌نماید که گویی این مقولات، به میانجی فعالیت صرف جنبشی دیالکتیکی، یکدیگر را آفریده‌اند و خود را حلقه به‌حلقه در یکدیگر زنجیر کرده‌اند. البته خواننده نباید از این متافیزیک، به‌رغم داربست مقولات، دسته‌ها و زنجیره‌ها و نظام‌هایش دچار وحشت شود. زیرا آقای پرودون به‌رغم رنج طاقت‌فرسایش برای رسیدن به‌قله‌ی **نظام تضادها**، نتوانسته است از دو پله‌ی نخستین تز و آنتی‌تری ساده بالاتر برود و در همین دو بار بالا رفتنش نیز، هر بار با پشت به زمین فرود افتاده است.» (مارکس: فقر فلسفه، ص ۱۲۹).

آبخور تأویل‌ها و تفسیرهای بسیار گوناگون از این روش و «دیالکتیک» شده است — اما از یک سو می‌توان اشارات صریح و روشن به آن‌را در متن‌هایی مانند «روش اقتصاد سیاسی» در *گروندریسه* یافت و از سوی دیگر نمی‌توان منکر تلاش مارکس در کاربست چنین روشی در *کاپیتال* شد. بنابراین، هرچند واژه‌ی «دیالکتیک» به واسطه‌ی سابقه و دلالت‌های آشنای آن در منطق و دستگاه‌های فلسفی مقدم بر مارکس ابهام‌برانگیز است، اما نامی کهنه و آشنا برای روشی تازه است که مارکس مدعی کاربست آن در *کاپیتال* به‌طور اخص و در *نقد اقتصاد سیاسی* به‌طور اعم است.

## درآمد: نواندیشی‌ها

این‌گونه اشارات صریح مارکس در *کاپیتال*، *نقد فلسفه‌ی حق و فقر فلسفه* و شواهد آشکار دیگری که سپس در دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی و به‌ویژه *گروندریسه* — که چند دهه بعد برای نخستین‌بار انتشار یافتند — زمینه و انگیزه‌ی کافی برای کنجکاوی و پژوهش‌های تازه پیرامون روش مارکس و رهاکردن آن از چارچوب دستگاه‌های ساده‌ساز، سترون و خشک سنتی بود که بیش‌تر کارکرد ایدئولوژیک و سیاسی داشتند. فعالیت‌های نظری چه از سوی نظریه‌پردازان و ایدئولوگ‌های احزاب کمونیستی و سوسیالیستی و چه در دانشگاه‌های شرق و غرب چنان گسترده‌اند و گرایش‌ها و مکتب‌ها چنان پرشمارند که حتی اشاره‌ی فهرست‌وار به آن‌ها نیازمند کتابی چندصد صفحه‌ای است. اما پیش از مکتب کوتاهی بر دو جریان که فراهم‌آورنده‌ی مقدمه‌ی بهتری برای موضوع محوری جستار پیش رو هستند، می‌توان به‌عنوان نمونه و بدون کم‌ارج دانستن گرایش‌ها و حوزه‌های دیگر به این سه مورد اشاره کرد:

**الف)** مارکس در مقدمه به جلد یک *کاپیتال*، روش خود را نه استقرایی و نه قیاسی، بلکه دیالکتیکی می‌داند. در تلاش برای تأویل همین واژه‌ی «دیالکتیک» و در هزاران صفحه‌ی متونی نظری در این زمینه، می‌توان به رویکردهایی اشاره کرد که به پیروی از چارلز پیرس، روش «قیاس ظنی» [abductive] را روش مناسب برای حوزه‌ی علوم اجتماعی و تاریخی قلمداد می‌کنند. چه اتکای صریح به این روش نزد دِرِک سَیِر (سایر: ۱۹۷۹، ۱۱۴ - ۱۱۵) و چه تأکید بر روایت‌های متنوع و متفاوت از آن، مثلاً آنچه توماس سکین و دیگران، و در تمایز با روش‌های پیش‌بینی‌کننده یا پیش‌گویانه [predictive]ی علوم طبیعی، روش «پس‌گویانه» [post-dictive] می‌نامند (سکین: ۲۰۱۳، ص ۲۲۷)، تلاش‌هایی از این دست‌اند. براساس این روش‌ها، رویکرد علم اجتماعی و

تاریخی نه حرکت از جزء به کل و نه از کل به جزء، بلکه واکاوی علل یک پدیده با عزیمت از «معلول»ها و رسیدن به بهترین نحوه‌ی تبیین آن است.<sup>[۱]</sup>

ب) همانند این روش را، البته تنیده در یک منظومه‌ی فکری و نظری سترگ، می‌توان نزد اندیشمند کم‌نظیری مانند روی باسکار و روش «استنباط فرایندی» [یا «گمانه‌زنانه» یا «بازپس‌پژوهانه» = retrodictive] یافت. ساختمان مفهومی دستگاه نظری باسکار که ملازم این روش است، با تقسیم موضوع علم و امر واقع به سه لایه‌ی «سازوکارها»، «رویدادها» و «تجربه‌ها»، که تشکیل‌دهنده‌ی «سه دامنه‌ی مجزای واقعیت، یعنی دامنه‌های واقعی، بالفعل و تجربی» اند (باسکار: ۱۹۷۵، ص ۴۶)<sup>[۲]</sup>، تابشی چنان دامن‌گستر دارد که حوزه‌های بسیاری را در پژوهش پیرامون روش مارکس و روش نقد اقتصاد سیاسی به‌طور اعم، زیر پوشش خود قرار می‌دهد. از آن میان، لایه‌بندی سه‌گانه‌ی اقتصاد سیاسی (یا موضوع سرمایه‌داری) نزد اونو، سکین و آلبریتون و متمایز ساختن لایه‌های «سرمایه‌داری ناب»، «نظریه‌ی مراحل» و «سطح تجربی» (آلبریتون: ۱۳۹۴، صص ۱۰۵ - ۱۱۲)، و از آنجا تمایز قائل‌شدن بین مفصلبندی دیالکتیکی (سطح اول)، ساختاری (سطح دوم) و امپریک (سطح سوم) موضوع علوم اجتماعی و تاریخی (همان، ص ۱۶۰).<sup>[۳]</sup>

---

[۱] سکین: «دانش اجتماعی، علمی از این حیث متمایز است که «پیش‌گویانه» [predictive] نیست و بنابراین در خدمت کاربرستی تکنیکی قرار ندارد. دانش اجتماعی و علمی‌ای که ما در جستجوی آنیم، حداکثر «پس‌گویانه» [post-dictive] است، به این معنا که تبیین می‌کند چرا واقعیت چنین شکل پذیرفته است که پذیرفته است؛ یعنی به شکل ماتأخر.» (سکین: ۲۰۱۳، ص ۲۲۷).

[۲] برای آشنایی مختصر با روش‌های abductive/retrodictive می‌توان به «واژه‌نامه‌ی رئالیسم انتقادی» [ *Dictionary of Critical Realism*, Mervyn Hartwig, ed.; Routledge, ۲۰۰۷, P. ۲۵۷] و برای آشنایی با دیدگاه باسکار، به‌ویژه در این زمینه، به (باسکار: ۱۹۸۹) رجوع کرد. بخش‌های هشتم و نهم این کتاب بسیار آموزنده با عناوین «دیالکتیک، ماتریالیسم و نظریه‌ی شناخت» و «رئالیسم انتقادی چیست؟» از سوی مائیا به‌روزی به فارسی ترجمه شده‌اند. مطالعه‌ی این دو متن را توصیه می‌کنم.

[۳] آلبریتون: «در عالی‌ترین سطح تجرید... جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب جامعه‌ای خیالی است و زمان و مکان در آن کاملاً مجرد، کمی، خطی و متوالی است... نظریه‌ی سطح میانی، نوعی مجرد از انباشت سرمایه را ترسیم می‌کند که مختص مرحله‌ی معینی است... در سطح تحلیل تاریخی سرمایه‌داری دیگر نمی‌توانیم بین ساختارهای اجتماعی نسبتاً خودمختار بنا به دلخواست همزمانی برقرار کنیم.» (آلبریتون: ۱۳۹۴، صص ۷-۱۰۵).

«نظریه‌ی سرمایه‌داری ناب منطق دیالکتیکی را به کار می‌برد، نظریه‌ی مراحل، نظریه‌ای از گونه‌های مجردی را ترسیم می‌کند که از منطق سرمایه و تحلیل تاریخی متأثرند و تحلیل تاریخی در واقع در فرآیندهای تاریخی سرمایه‌داری و توسط دو سطح مجردتر تحلیل هدایت می‌شود.» (همان، ص ۱۱۲).

برای معرفی و به‌ویژه نقد دیدگاه‌های این گرایش نگاه کنید به (خسروی: ۱۳۹۶) و برخی مقالات حسن آزاد در این زمینه؛ از جمله: «کج‌اندیشی‌های اونو و پیروانش در خوانش و روش "سرمایه"»، «نقدی بر خوانش مکتب اونو از فرایند مبادله» و «مکتب اونو: کژتابی در فهم مارکس، رونویسی از منطق هگل».

ج) دستگاه مفهومی شگرف، تأثیرگذار و مناقشه‌برانگیز لویی آلتوسر. تلاش آلتوسر برای طرح دریافت و مفاهیم تازه‌ای از آنچه مارکس در «روش اقتصاد سیاسی» (گروندریسه) بازسازی واقعیت مشخص در اندیشه نامیده است و پیشنهاد سه مرحله‌ای تولید دانش یا پراتیک تئوریک یا آنچه او «عامیت» [Generality] های سه‌گانه می‌نامد (آلتوسر: ۱۹۸۳، ص ۹۰)، نمونه‌ی برجسته‌ی دیگری است. هم‌چنین ارائه‌ی رویکرد تازه‌ای به موضوع علوم اجتماعی و تاریخی و طرح «کل»ی که با «کلیت» هگلی تمایزی سرشتی دارد (آلتوسر: ۱۹۷۶، ص ۵۷)، تلاش دیگری است که در ادامه‌ی بحث به آن بازخواهیم گشت.

دو نمونه‌ای که قصد مکث کوتاهی بر آن‌ها را داریم، یکی روش معروف به «سطوح تجرید» است و دیگری مبحث «شکل ارزش». مارکس در همان زمان انتشار کاپیتال جلد اول و در پس‌گفتار مشهورش به ویراست دوم این کتاب بر تفاوت بین شیوه‌ی پژوهش [Forschungsweise] و شیوه‌ی بازنمایی یا ارائه [Darstellungsweise] اشاره کرده بود. بنابراین، این نکته و دلالت‌های دوران‌ساز آن در گفتمان شناخت می‌توانست از همان زمان مرکز توجه‌گرایش‌های مارکسیستی و پژوهش‌گران موافق و مخالف آن‌ها قرار بگیرد. اما انتشار گروندریسه و به‌ویژه برجسته‌شدن بخش کوتاه مربوط به «روش اقتصاد سیاسی»، قلمرو تازه‌ای در بحث مربوط به روش و معرفت‌شناسی مارکسی باز کرد.

**سطوح تجرید:** اگر تا پیش از انتشار این کتاب بحث‌های روش‌شناختی بر محور قیاس و استقراء و دیالکتیک متمرکز بود و بر شیوه‌ی کشف ذات پنهان پشت پدیدارها یا شیوه‌ی تجلی ذات‌های پنهان در پدیدارها دور می‌زد، تمایز بین شیوه‌ی پژوهش و شیوه‌ی بازنمایی، که با توضیح و تفصیل بیش‌تری در «روش اقتصاد سیاسی» طرح شده است، پرسش‌های تازه‌ای طرح کرد. بر این اساس، روش کار مارکس در نقد اقتصاد سیاسی چنین است که با عزیمت از «واقعیت» یا مجموعه‌ی به‌هم ریخته‌ی لخته‌ای یک‌پارچه و نامتمایز، کار انتزاع از جلوه‌ها، جنبه‌ها، وجوه یا سطوحی از آن را آغاز می‌کند تا به نقطه یا سطح ویژه‌ای برسد که باید — به‌هر دلیلی، که عباتاً موضوع بحث حاضر نیست — پایان فرآیند پژوهش باشد؛ سپس با عزیمت از این نقطه یا این سطح از تجرید، سفر بازگشت یا فرآیند بازنمایی را با افزودن گام به گام سطوح تجریدشده آغاز می‌کند تا در نهایت به «کلیتی مشخص» یا «کلیتی اندیش‌گون» برسد. در این‌جا پرسش‌های دیگری طرح می‌شوند: در فرآیند پژوهش، از کدام جنبه‌ها یا سطوح و بنا به چه معیاری انتزاع می‌شود؟ منطق حاکم بر برداشتن این گام‌ها چیست؟ این فرآیند تا کجا ادامه می‌یابد و در کدام نقطه یا سطح به پایان می‌رسد؟ چرا این نقطه، نقطه‌ی پایان

---

لایه‌بندی سه‌گانه‌ی باسکار، در عین حال بی‌شبهت نیست به تقسیمات اسپینوزایی جوهر، صفات و حالات. (یاسپرس: ۱۳۷۸، ص ۲۱) به‌همین ترتیب تأثیر این لایه‌بندی اسپینوزایی را می‌توان نزد دلوز دنبال کرد. در: «تمایزی سه‌گانه بین هستی، امر مجازی و امر بالفعل». رابرت پیرسی در مقاله‌ی «انسان سرمست اسپینوزا: دلوز در باب بیان»، ترجمه‌ی رضا غفاری، به رابطه بین رویکرد اسپینوزا و دلوز پرداخته است.

است؟ سرشتش چیست؟ سپس، در فرآیند بازنمایی نیز پرسش‌هایی از همین دست: منطق حاکم بر پیشرفت گام‌ها و افزودن سطح‌ها کدام است؟ آیا این منطق همان منطق فرآیند پژوهش است یا منطق دیگری است؟ تأمل درباره‌ی این پرسش‌ها و تلاش برای پاسخ به آن‌ها قلمرو عظیمی در سپهر گفت‌وگوهای روش‌شناسی و معرفت‌شناسی مارکسی و مارکسیستی پدید آورده است که بازگشت به دوران پیش از این کشف و طرح، به‌هیچ‌روی قابل تصور نیست. از لحاظ برجسته‌کردن این نقطه‌ی عطف، اشاره به اثر تأثیرگذار رومن رُسدلُسکی زیر عنوان *روایت پیدایش و پای‌گیری کاپیتال مارکس (رُسدلُسکی: ۱۹۶۸)* اجتناب‌ناپذیر است.<sup>[۱]</sup>

**شکل ارزش:** درحالی‌که بحث‌های آغازین پیرامون نظریه‌ی ارزش مارکس، از یک‌سو عمدتاً بر «بی‌ارتباطی» ارزش با قیمت یا دست‌کم معضل «تبدیل» ارزش‌ها به قیمت‌ها، و از آنجا اساساً فایده و ضرورت نظریه‌ی ارزش برای تبیین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری متمرکز بود، و از سوی دیگر، بر محور جوهر ارزش، یعنی کار مجرد، و مهم‌تر از آن، **مقدار ارزش**، یعنی مقدار کار اجتماعاً لازم، دور می‌زد، اثر کم‌نظیر آیزاک ایلچ روبین زیر عنوان *نظریه‌ی ارزش مارکس (روبین: ۱۳۸۳)*، در آغاز دهه‌ی دوم قرن بیستم نظرها را به‌سوی جنبه‌ی مهم دیگری از نظریه‌ی ارزش، همانا **شکل ارزش** جلب کرد. بی‌تردید بحث‌ها و اندیشه‌ورزی‌های مهم دیگری نیز در حوزه‌ی جامعه‌شناسی و حتی در عطف به *کاپیتال* پیرامون چیزگون‌شدگی و بتوارگی و بتوارگی کالایی (زیمل، لوکاچ، ویر) وجود داشت، اما اثر روبین توجه را به نظریه‌ی ارزش و نگاه دیگر و تازه‌ای به رابطه‌ی محتوا و **شکل** جلب می‌کرد. انتشار ویراست نخست بخش اول *کاپیتال* (هامبورگ، ۱۹۶۷)<sup>[۲]</sup> و پروژه‌ی مهم هانس گئورگ بکه‌اوس زیر عنوان «دیالکتیک شکل ارزش» (بکه‌اوس: ۲۰۰۳)<sup>[۳]</sup> ابعاد نوینی برای این بحث پدید آورد و رویکردی ژرف‌نگرانه به نظریه‌ی ارزش مارکس و به‌ویژه رابطه‌ی مقولات آن و جایگاه شکل ارزش را سبب شد. بحث‌ها و مشاجرات پیرامون دیالکتیک دستگاه‌مند و دیالکتیک جدید، در پی و به موازات پروژه‌ی بکه‌اوس، یکی از قلمروهای جذاب همین گفت‌وگو است.

تأکید ویژه بر این دو نمونه به‌لحاظ اهمیت انکارناپذیر آن‌ها نیست، بلکه بیش‌تر از این‌روست که امکانات رویکرد تازه‌ای را با تکیه بر خودِ مقولات مارکس و دستگاه مفهومی او، و نه با اختراع دستگاه‌های مفهومی تازه، پدید می‌آورد. تردیدی نیست که هم کار روبین و هم پروژه‌ی بکه‌اوس، اتکاء و خویشاوندی گسست‌ناپذیری با

---

[۱] تأکید بر سطوح تجرید، بی‌گمان کشف رُسدلُسکی نیست و اشاره‌های مکرر به آن را می‌توان در آثار نویسندگان و نظریه‌پردازان گرایش هگلی دید. اما اثر رُسدلُسکی، و در ادامه و به‌موازات این اثر، جریان‌هایی که تحت تأثیر نظریه‌پردازان ژاپنی کوزو اونو و شاگردش توماس سکین، زیر عنوان کلی «دیالکتیک دستگاه‌مند (نظام‌مند)» و سپس «دیالکتیک جدید» شکل گرفتند، جایگاه این نقطه‌ی عطف را با قدرت به‌مراتب بیش‌تری تحکیم کردند. در این‌باره به‌طور مفصل در جای دیگری نوشته‌ام. نک: (خسروی: ۱۳۹۶)؛ و نیز پانویس پیشین.

[۲] مارکس؛ *نخستین ویراست فصل کالا در «سرمایه»*، ترجمه: کمال خسروی و حسن مرتضوی.

[۳] از مقاله‌ی مرکزی این مجموعه‌ی بزرگ زیر عنوان «دیالکتیک شکل ارزش» دو ترجمه به‌فارسی وجود دارد؛ یک: از سوی **بابک پاشا جاوید**، و دو: از سوی کمال خسروی در: (خسروی: ۱۳۹۶، صص ۱۵۳-۱۲۱).

روش‌شناسی و دستگاه مفهومی هگل، به‌ویژه دیالکتیک او در منطق دارند (و شکل کژدیسه و شماتیک این خویشاوندی را می‌توان به‌خوبی در رویکرد نویسندگانی چون توماس سکین (سکین: ۱۹۷۷) و کریستوفر آرتور (آرتور: ۱۳۹۲) دید،<sup>[۱]</sup> اما این اتکاء و خویشاوندی، اولاً با رویکرد ساده و سترون «جهان‌بینانه»ی دستگاه‌های فلسفی تفاوت بنیادی و سرشتی دارد و ثانیاً می‌تواند راهنمایی برای غنای کافی و شایستگی یک دستگاه مفهومی ویژه‌ی مارکس باشد.

این دو نمونه و فضای پرباری که در پرتو مستقیم و غیرمستقیم آن‌ها پدید آمد، ردِ پاهای و شواهدی در آثار مارکس را برجسته کرد که تأکیدشان بر رویکرد دیگری در رابطه‌ی پیوستار درونی و نمود بیرونی بود. در حالی که پیش‌تر اظهارات مارکس بیش‌تر از زاویه‌ی اهمیت کشف هستی درونی و عقلایی روابط بنیادین و پنهان و پیوستار درونی در پس پشتِ مناسبات ظاهری و سطحی و گاه فریفتارانه مرکز توجه بود، اینک **فرآیند** رابطه‌ی بین این دو در کانون بحث قرار می‌گرفت؛ این‌که: به‌لحاظ روش‌شناختی یا معرفت‌شناختی شیوه‌ی کشف این رابطه یا برقرارکردن آن چیست؟ یا این‌که: این دو سطح را کدام **حلقه‌های میانی** به یکدیگر پیوند می‌زنند؟ در میان اشارات پرشمار مارکس در این زمینه، که کم‌تر مرکز توجه بودند، فقط از دو نمونه پیرامون حلقه‌های میانجی و یک نمونه‌ی مهم پیرامون شیوه‌ی برقراری این رابطه یاد می‌کنیم. مارکس در جلد سوم *نظریه‌های ارزش/اضافی* ضمن اشاره به این‌که «شکل درآمد و سرچشمه‌های» آن، «مناسبات سرمایه‌داری را در بتواره‌ترین شکل بیان می‌کنند»، بر آن است که «هستی متعین آنها، چنان‌که در **رویه‌ی بیرونی** [واقعیت] پدیدار می‌شوند، از پیوستار پنهان و از **حلقه‌های میانی میانجی‌گر**، گسلیده است.» (مارکس: نظریه‌ها ۳، ص ۴۴۵) او در جلد دوم *نظریه‌های ارزش/اضافی* آدام اسمیت را مورد انتقاد قرار می‌دهد که از رابطه‌ی «پیوستار درونی» با «شکل وارونه‌ای که آن‌ها در رقابت پدیدار می‌شوند» تصور خامی دارد. درحالی‌که ریکاردو «از شکل رقابت **انتزاع می‌کند**، تا **قوانین به‌خودی‌خود** را دریابد.» اما اشکال ریکاردو به‌نوبه‌ی خود این است که پی‌گیر نیست و «شکل پدیداری را اینک **به‌طور بی‌میانجی و مستقیماً** به‌مثابه ظرف شایسته [Bewähr] یا بازنمایی قوانین عام تعریف می‌کند و نه به‌هیچ‌وجه از راه **بازگشایی استدلالی** [entwickeln].»<sup>[۲]</sup> (مارکس: نظریه‌ها ۲، ص ۱۰۰)

[۱] هرچند پیروی اونو - سکین از منطق هگل، تا سرحد برقراری تناظری شماتیک بین *کاپیتال* مارکس و منطق هگل، تردیدی برجای نمی‌گذارد، اما برخی منتقدان این رویکرد را به‌دیدگاهی نو- کانتی متمایل می‌دانند. سایمن کلارک می‌نویسد: «وجه مشخصه‌ی اونو، جدایی رادیکال نو- کانتی بین تئوری و سیاست و مخالفت مصرانه با تفسیرهای منطقی - تاریخی از *کاپیتال*... است.» (کلارک: ۱۹۸۹).

[۲] فعل *entwickeln* در زبان آلمانی (معادل فعل *develop* در زبان انگلیسی) را معمولاً در فارسی به تکوین، تکامل، گسترش، بسط، تحول و انکشاف یافتن ترجمه می‌کنند. این فعل در زبان آلمانی ترکیبی است از پیشوند *ent-* و فعل *wickeln*. پیشوند *ent-* معمولاً معنای فعل را وارونه می‌کند و معادل مخالف یا متضاد آن را می‌سازد. فعل *wickeln* به‌معنای بسته‌بندی کردن، سروته چیزی را به‌هم آوردن، جمع‌وجور کردن، به‌هم‌بستن، سروسامان دادن و از این قبیل است. از همین‌رو فعل *ent-wickeln* به‌معنای بازکردن چیزی بسته،

بنابراین به روشنی می‌بینیم که نکته‌ی مورد تأکید مارکس فقط تشخیص تمایز بین شکل پدیداری و روابط پنهان درونی نیست، بلکه شناخت حلقه‌های میانی میانجی‌گر و بازگشایی استدلالی پدیدارشدن آن روابط نیز هست؛ و با توجه به این که او دانایی ریکاردو را در تشخیص این تمایز تحسین می‌کند، می‌توان مدعی بود که مارکس وجه تمایز کار خود و «علمیت» آن را اساساً در تشخیص حلقه‌های میانی و میانجی‌گر و بازگشایی استدلالی می‌داند. نکته‌ی مهم دیگر این که اولاً، این بازگشایی استدلالی نباید «شیوه‌ی ایده‌آلیستی بازنمایی» باشد که «سبب می‌شود این فرانمود پدید آید که گویی موضوع صرفاً تعین‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است.» (مارکس: گروندریسه، ص ۸۵)؛ و ثانیاً ظرفی از پیش آماده به این شیوه‌ی استدلال تحمیل نشود؛ یعنی برخلاف شیوه‌ی لاسال که «می‌خواهد اقتصاد سیاسی را هگل‌وار عرضه کند... و با سرشکستگی درخواهد یافت که رساندن یک علم از راه نقد به مرتبه‌ای که بتوان به‌نحوی دیالکتیکی بازنمایی‌اش کرد، کاری است سراسر متفاوت با به‌کار بستن نظامی انتزاعی و پیش‌ساخته از منطق در نظام [اقتصاد سیاسی]؛ آن هم بر پایه‌ی حدس و گمان.» (مارکس: ۲۹، ص ۲۷۵) از همین رو یکی از مقولات تازه‌ای که بکه‌هاوس از دستگاه مفهومی مارکس برمی‌گیرد و در بحث روش‌شناسی و معرفت‌شناسی او وارد می‌کند، در کنار مقولات مهم دیگری مانند «پیوستار درونی» و «نقطه عزیمت»، مقوله‌ی «روش بازگشایی استدلالی» [Entwicklungsmethode] است که «به‌مثابه عنصر دائمی... در کنار تمایز بین ذات و پدیدار، در [دستگاه] مفهوم‌سازی» او حفظ می‌شوند. (بکه‌هاوس: ۲۰۰۳، ص ۴۱۱) <sup>[۱]</sup> بدیهی است که چپستی این روش بازگشایی استدلالی، خود یکی از موضوعات اصلی و محوری مشاخره است: از نخستین استدلال‌های رُسدلُسکی گرفته تا انواع گونه‌گون رویکرد اونیوی و «دیالکتیک»‌های «جدید» و «دستگاه‌مند» و تا همه‌ی کسانی که استفاده از کلمه‌ی معجزه‌آسای دیالکتیک را حلال جادویی همه‌ی معضلات نمی‌دانند. <sup>[۲]</sup> اما نکته‌ی مهم و مورد توجه ما

صاف کردن، پهن کردن، ازهم‌گشودن، ظاهر کردن و از این دست است، به‌معنای باز کردن چیزی که تا شده است، به‌نحوی گام به‌گام و مرحله به‌مرحله. مثل برگ کاغذی که چند تا، و از این طریق به‌هم بسته و جمع‌وجور شده باشد و از طریق باز کردن و پهن کردن یک‌به‌یک تاهایش، صاف و بزرگ و پهن و گسترده شود یا بسط یابد؛ و از این طریق، مثلاً تصویری که روی کاغذ ترسیم شده بوده است و در حالت تا شده، قابل رؤیت نیست، باز، آشکار و ظاهر و کشف شود. (از همین رو برای «ظاهر کردن» نگاتیو فیلم و عکس نیز از همین فعل در زبان رایج استفاده می‌شود.) از این لحاظ فعل ent-wickeln هم‌معنا یا خویشاوند با افعالی مانند ent-falten است که در آن falten به‌معنای تا کردن یا چین دادن و entfalten به‌معنای باز کردن تاها و چین‌ها یا شکوفایی است. این فعل معمولاً در فارسی به «انکشاف» ترجمه می‌شود. به این دلایل ما فعل مذکور را در این جا «بازگشایی» ترجمه کرده‌ایم، زیرا در روند استدلالی، از طریق گسترش یا بسط گام به‌گام، معنایی باز و آشکار می‌شود. «واگشایی» یا «بسط» هم معادل‌های مناسبی می‌بودند.

<sup>[۱]</sup> مقوله‌ی دیگری که اخیراً من برای نخستین بار در مقاله‌ی کار «مجرد و سوسیالیسم» برجسته کردم، مقوله‌ی «محتوای شکلی» [Formgehalt/Forminhalt] است که تنها یک بار در نخستین ویراست فصل کالا در کاپیتال جلد اول (هامبورگ ۱۸۶۷) به‌کار رفته است و به‌نظر من نقش روش‌شناختی مهمی در نظریه‌ی ارزش دارد. در ادامه‌ی متن دوباره به این نقش اشاره خواهیم کرد.

<sup>[۲]</sup> جان رومر: «در علوم اجتماعی مارکسی، دیالکتیک اغلب بهانه‌ای است برای توجیه استدلال تنبلاهی غایت‌شناختی.» در: (اسمیت:

۱۹۹۳، ص ۹۲). ←

این است که گفتمان شناختی مارکسی (بسته به این که آن را به روش‌شناسی محدود کنیم یا آن را به ابعاد معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی اجتماعی نیز گسترش دهیم) دیگر نمی‌تواند نسبت به این روش بازگشایی استدلالی بی‌اعتنا بماند. حتی گرایش کانت‌گرای مدرن و پژوهش‌گر برجسته‌ای مانند درک سایر که مشغله‌ی فکری و استدلالی‌اش یافتن «همتایی برای تحلیل ترافرانده‌ی کانتی» نزد مارکس است (سایر: ۱۹۷۹، ص ۱۰۷) و روش مارکس را روش نقد در معنایی کانتی می‌داند و «پیوستار درونی» را شرایط امکان استعلایی یا ترافرانده ارزیابی می‌کند (سایر: ۱۹۸۱، ص ۳۶)، در تعریف روش بازگشایی استدلالی تأکید می‌کند که «فرارفتن از مجرد به مشخص... باید فرارفتن از ذاتی به پدیداری باشد، نه از عام به تاریخی» (سایر: ۱۹۷۹، ص ۱۰۱). بنابراین مرکز توجه ما از یک‌سو میدان مشاجره‌ای است که موضوعش رابطه‌ی مقولات «پیوستار درونی» و «نمود بیرونی» است و بر سر حضور این مقولات در کار مارکس مشاجره‌ای نیست؛ و از سوی دیگر، ادای سهمی است در راستای فراآراسته‌کردن دستگاهی مفهومی که به‌رغم وام‌گرفتن مقولی و مفهومی از اندیشه‌ی پیش از مارکس، دستگاهی تازه و ویژه‌ی مارکس است. واردکردن یا برجسته‌کردن یک مقوله‌ی تازه نیز برای مداخله در همین بحث و در راستای همین هدف است.

### شیوه‌ی وجود یا شیوه‌ی هستندگی

مقوله‌ای که ما در این جستار قصد معرفی، یا بهتر است بگوییم برجسته‌ساختن و در معرض دید قراردادن آن را داریم، مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی» است. «شیوه‌ی وجود» معادلی است برای اصطلاح آلمانی *Existenzweise* و «شیوه‌ی هستندگی» معادلی است برای اصطلاح آلمانی *Daseinsweise*. ما برای واژه‌ی *Weise* معادل «شیوه» و برای واژه‌های *Existenz* و *Dasein* به ترتیب «وجود» و «هستندگی» را برگزیده‌ایم. منظور از «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی»، نحوه، چگونگی، یا حیث حضور و موجودیت چیز، رویداد، رابطه یا واقعیت، در تمامیت آن است؛ یعنی شامل همه‌ی وجوهی که بتوان آن‌ها را به ریشه، پایه،

---

مارتین هایدگر: «مضمون مقولی هستی‌شناسی سنتی... صورت دیالکتیک را هم‌چون فریادرس تفسیر هستی‌شناسانه‌ی جوهریت سوژه، به یاری فراخوانده است.» (هایدگر: ۱۳۸۹، ص ۱۰۶).

کولاکوفسکی: «مارکس میان جوهر یک چیز و یک پدیده تمایزی قائل بود که هرگز آن را با دقت توضیح نداد.» (کولاکوفسکی: ۱۳۸۴، ص ۳۰۳).

فیندلی: «دقیقا روشن نیست که مقصود از «دیالکتیکی» نامیدن فلسفه‌ی هگل چیست. در واقع معنا و ارزش دیالکتیک هگلی حتی برای افرادی که هگل را مفصلاً خوانده و بیش‌ترین همدلی را با او داشته‌اند، افرادی که عمیقاً به تفسیرهای متفاوت هگل از روش خویش و حیل‌های رنگارنگش می‌اندیشند، به‌نحو ناراحت‌کننده‌ای تیره و تار است.» (فیندلی: ۱۳۹۰، ص ۶۹).

تری ایگل‌تون: «خود پسامدرنیسم اصرار دارد که تفکر دیالکتیکی را می‌توان به زباله‌دانی متافیزیکی ریخت. و شاید در این‌جاست که عمیق‌ترین فاصله را با مارکسیسم دارد.» {از مقاله‌ی «خاستگاه پسامدرنیست‌ها»، ترجمه‌ی پرویز بابایی، در (پارسا: ۱۳۷۷) }.

شالوده، ذات، مبنا و نیز، شکل پدیداری، شکل واقع شدن، حضور و هم‌چنین همه‌ی جلوه‌های آن در تعامل با آگاهی — راست یا ناراست، از لحاظ معرفت‌شناختی — نسبت داد. اگر معادل‌های دیگری در فارسی برای این دو اصطلاح مناسب‌تر باشند، باید از آن‌ها استفاده کرد. در ترجمه‌ی آثار مارکس به زبان انگلیسی، برای هر دو اصطلاح معادل mode of existence را، و در ترجمه‌ی فرانسوی معادل mode d'existence و گاه modalite d'existence را به کار برده‌اند. (ترجمه‌ی انگلیسی کاپیتال متأسفانه دقت کم‌تری دارد؛ در برخی موارد، جمله‌ای که شامل این اصطلاح است، کاملاً حذف شده است!) مارکس این دو اصطلاح را دقیقاً به یک معنا به کار می‌برد، به طوری که با اطمینان می‌توان گفت که منظور مقوله‌ی واحدی است. در گروندرریسه از «شیوه‌ی هستندگی» و در کاپیتال و نظریه‌های ارزش اضافی عمدتاً از «شیوه‌ی وجود» استفاده کرده است. علت این تغییر و تنوع هرچه باشد، برای منظور ما تعیین کننده نیست. ما در ادامه‌ی بحث، در راستای تبیین هدفی که از وارد کردن این مقوله داریم و در استدلال‌هایمان به شواهد معین و محدودی از کاربرد این مقوله در آثار مارکس استناد خواهیم کرد. این شواهد بسیار پرشمارند و ذکر همه‌ی آن‌ها نوشتاری به مراتب طولانی‌تر از متن حاضر خواهد بود. ذکر برخی از این شواهد، در عین حال برای فراهم آوردن امکانی برای پژوهش‌گران دیگر نیز هست که با استناد به آن‌ها بتوانند رویکردهای دیگر، یا حتی متناقض با دریافت و رویکرد ما را، پیش گیرند. جایگاهی که ما در این جستار برای مقوله‌ی شیوه‌ی وجود در یک گفتمان شناختی (روش، معرفت، هستی اجتماعی) مارکسی قائل می‌شویم و نقشی که برای این مقوله در یاری‌رساندن به حل معضلات و مشاجرات نظری قائلیم، تنها یک گام یا شاید نخستین گام است. بدیهی است که ارزیابی‌ها و استدلال‌های دیگر، فقط به غنای این بحث کمک خواهند کرد.

نخست باید بر دو نکته‌ی مهم تأکید کنیم.

**نکته‌ی نخست:** استفاده‌ی مارکس از واژه‌ی «شیوه» [Weise] تصادفی نیست و صرفاً جنبه‌ی ادبی/زبانی [literarisch/literarily] ندارد، بلکه یک اطلاق ویژه است. این همان اصطلاحی است که مارکس در ترکیبات شاخص و مهمی مانند «شیوه‌ی تولید» [Produktionsweise/mode of Production] یا «شیوه‌های پژوهش و بازنمایی» [Forschungsweise/Darstellungsweise] به کار می‌برد. ترجمه‌ی آن به mode در زبان‌های انگلیسی و فرانسوی، به نظر من دقیق، درست و حتی گویاتر از اصطلاح اصلی آلمانی Weise است. من مایلم حتی خطر کنم و این مقوله و جایگاه استفاده‌ی مارکس از آن را با تبار مقوله‌ی مذکور در منطق، همانا به modus، مربوط بدانم. در منطق صوری، و سپس به انحای گوناگون نزد کانت و هگل و اسپینوزا نیز، رابطه‌ی موضوع و محمول در گزاره‌های حملی، و بنابراین قدر صدق این گزاره‌ها، چهار وجه دارد: کمیت و کیفیت، نسبت و جهت [mode/modus]. وجه «جهت»، یعنی mode، سه حیث دارد: «احتمالی» [Problematische]، «تحقیقی» [Assertorique] و «ضروری» [Apodictique]. (فروغی: ۱۳۶۱، ص ۲۳۶) استفاده‌ی مارکس از

«Weise» در ترکیب شیوهی وجود یا هستندگی، عمدتاً برای نشان دادن همین حیث‌ها در موجودیت یک واقعیت، رابطه یا رویداد است.

**نکته‌ی دوم:** ما یک اصطلاح یا مقوله را از متن‌هایی در قلمرو نقد اقتصاد سیاسی استخراج می‌کنیم و می‌خواهیم از دلالت‌های روش‌شناختی یا معرفت‌شناختی آن در یک دستگاه مفهومی ویژه استفاده کنیم، بنابراین موظفیم تمایز این مقوله را با مقولات دیگر و مرزهای دقیق آن‌ها را رعایت کنیم. اما از آنجاکه متن مارکس، متنی اختصاصی و تخصصی در حوزه‌ی روش‌شناسی یا معرفت‌شناسی نیست، خود او به‌چنین دقت **اصطلاح‌شناختی** ای موظف نبوده است. بنابراین در همین آغاز کار باید اعتراف کنیم که مارکس در بسیاری موارد، مفهوم «شیوه» و «شیوهی وجود» را، کمابیش هم‌معنا با مفهوم «شکل» [Form]، به‌کار می‌برد، درحالی‌که قصد ما، از جمله، تأکید بر تمایز بین آن‌هاست. [۱] دو نمونه برای نشان دادن استفاده‌ی هم‌معنای «شیوهی وجود» و «شکل» کافی‌اند؛ **یک:** در *گروندریسه* و مبحث مربوط به سرمایه‌های پایا و گردان؛ جایی که مارکس آن‌ها را «شکل»‌ها یا «شیوه‌های وجود» سرمایه تعریف می‌کند و بر آن است که «سرمایه، در **دو شکل** متفاوت، در **دو شیوهی وجود** ویژه، پایا و گردان، پدیدار می‌شود». (مارکس: *گروندریسه*، ص ۵۴۵). او سرمایه‌ی پایا را «شیوهی هستندگی» سرمایه می‌نامد (همان، ص ۵۹۲) (درضمن این شاهد دیگری است برای استفاده‌ی مارکس از اصطلاح‌های «شیوهی وجود» و «شیوهی هستندگی» در معنایی واحد و کاملاً یکسان). **دو:** هم در *گروندریسه* و هم در *جلد دوم کاپیتال*، در مبحث مربوط به دورپیمایی‌های سرمایه، پول-سرمایه و کالا-سرمایه را کمابیش در یک معنا با اصطلاحات شکل سرمایه یا شیوهی وجود سرمایه توصیف می‌کند. در *جلد دوم کاپیتال*: پولی را که به سرمایه‌ی بارآور بدل می‌شود، ارزش-سرمایه می‌داند «فقط در **شیوهی وجود** متفاوت، همانا ارزش-سرمایه‌ای... در حالت پولی [Geldzustand] یا **شکل** پولی [Geldform]». (مارکس: *کاپیتال* ۲، ص ۳۴). هم‌چنین در همین *جلد دوم کاپیتال* می‌توان به موارد پرشماری برخورد که پول-سرمایه و کالا-سرمایه به‌مثابه «شکل‌ها و شیوه‌های هستندگی» سرمایه معرفی شده‌اند. مثلاً: «پول-سرمایه و کالا-سرمایه»، «شکل‌ها و شیوه‌های هستندگی ویژه و گوناگونی هستند که با نقش‌های ویژه‌ی سرمایه‌ی صنعتی متناظرند». (همان، ص ۸۹؛ نیز در صفحات ۹۶، ۱۰۰، ۱۳۲ و غیره). در *گروندریسه*: «سرمایه در تعیین کالا و نیز در تعیین پول»، «**وجوه وجودی** [Moment] گردش یا دورپیمایی سرمایه»‌اند. آن‌ها «شیوه‌های وجود دائماً ناپدیدشونده و نوپدیدآینده‌ی آن، وجوه وجودی فرآیند زندگی‌اش» هستند. (مارکس: *گروندریسه*، ص ۵ - ۷۶۴)

[۱] خریست رویتن: «من نتوانسته‌ام به‌وضوح استفاده‌ی مارکس از اصطلاحاتی مثل شکل [form]، بیان [expression] و ظهور [appearance] را تحلیل کنم. به‌نظرم می‌آید او همه‌ی آن‌ها را به‌یک معنا به‌کار می‌برد.» (از مقاله‌ای زیر عنوان «کار دشوار تدوین تئوری ارزش اجتماعی»؛ در: (موزلی: ۱۹۹۳، ص ۱۰۱).

فقدان دقت در تشخیص و تمایز مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» را درعین‌حال می‌توان در استفاده از آن، نه تنها در معنایی کمابیش همانند با «شکل»، بلکه با «لحظه» یا «وجه وجودی» [Moment] و «تعیین» [Bestimmung]‌های سرمایه نیز دید: سرمایه‌های پایا و گردان نخست «هم‌چون تعین‌های گذرای سرمایه پدیدار می‌شوند»، سپس به‌مثابه «شیوه‌های وجود» سرمایه انجماد می‌یابند. (همان، ص ۵۹۸) با این‌حال دریافت و ادعای ما این است که در این‌گونه نمونه‌های استفاده‌ی هم‌معنا با اصطلاح «شکل»، واژه‌ی «شکل» بیش‌تر در معنای «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی» به‌کار رفته است، و نه برعکس؛ به‌طوری‌که مثلاً نمی‌توان نمونه‌هایی را یافت که مارکس به‌هنگام بحث پیرامون تفاوت شکل و محتوا، یعنی جایی‌که واژه‌ی «شکل» معنایی شاخص و متفاوت دارد، مقوله‌ی «شکل» و «شیوه‌ی وجود» را به یک معنا به‌کار برده باشد؛ زیرا به‌نظر ما مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» دربرگیرنده‌ی شکل و محتواست و نه فقط یکی از آن‌ها. مقوم ادعای ما درباره‌ی تشخیص و جایگاه ویژه‌ی مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود»، به‌رغم استفاده‌ی پراکنده از آن در هم‌معنایی با مقوله‌ی «شکل»، این است که در حالتی که این تمایز ضرورت و اهمیت دارد، از نگاه مارکس دور نبوده است. به‌عنوان نمونه به روشنی می‌توان تمایز بین «شکل ارزش» [Wertform] یا ارزش مبادله‌ای کالا و «شکل هستندگی ارزش» [Daseinsform des Wertes] را تشخیص داد. (مارکس: کاپیتال ۲، ص ۵۴۵) درحالی‌که ارزش مبادله‌ای کالا «شکل ارزش» است، «کالا- سرمایه» و «پول- سرمایه»، «شکل‌های هستندگی ارزش» یا «شیوه‌ی وجود» سرمایه‌اند (همان). ما در [نوشته‌ای دیگر](#) و با استناد به استفاده‌ی مارکس از مقوله‌ی ویژه‌ی «محتوای شکلی» [Formgehalt] در نخستین ویراست فصل اول *کاپیتال* (هامبورگ، ۱۸۶۷) نشان دادیم که چرا ارزش خود را در **شکل** ارزش مبادله‌ای پدیدار می‌کند. به‌طور خلاصه ادعای ما این بود که چون ارزش به‌مثابه هویت عینی محصول کار، **شکل** انتزاعی روابط اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری است، بنابراین زمانی‌که خود محتوای شکل دیگری قرار بگیرد، این شکل تازه، درواقع شکل شکل است و محتوایی شکلی دارد؛ و چون این محتوا شکلی منتزاع از روابط اجتماعی است، شکل تازه‌ی آن در مبادله‌ی کالاها پدیدار می‌شود. اینک در این جستار امیدواریم نشان دهیم که با استفاده از مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» می‌توان استدلال و ادعای مارکس را مبنی بر این‌که ارزش مبادله‌ای شیوه‌ی بیان و «شکل پدیداری **ضروری** ارزش» است (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۶۲) بهتر درک کرد.

## مدخل: شکل و محتوا

برای معرفی مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی» و سپس تعیین جایگاه و اهمیت آن در یک دستگاه مفهومی ویژه‌ی مارکسی، گزینش نقطه‌ی ورود کار آسانی نیست. اولاً به این دلیل که مارکس از این دو اصطلاح به‌کرات در زمینه‌های گوناگون و در عطف به مصادیق مختلف استفاده کرده است؛ ثانیاً، از آنجاکه استفاده از آن‌ها در متونی صورت گرفته است که موضوع اختصاصی‌شان روش‌شناسی یا نظریه‌ی شناخت نیست،

تمایز اصطلاح‌شناختی آن‌ها برای مارکس اهمیت چندانی نداشته است. از این‌رو نقطه‌ای که ما برای ورود به این معرفی برگزیده‌ایم، بیش‌تر به واسطه‌ی سادگی، متداول‌بودن مقولات آن و ملموس‌بودن در قالب مثال‌هاست. امید ما این است که اگر برجسته‌شدن این مقولات و انتساب جایگاهی روش‌شناختی در دستگاه مفهومی ویژه‌ی مارکس به آن‌ها، برداشتن گامی نخستین است که شایستگی دنبال‌شدن و برداشتن گام‌های دیگر را دارد، پژوهش‌گرانی که به آن‌ها خواهند پرداخت، نقاط دیگر، بهتر و مستدل‌تری برای ورود به آن برگزینند.

از گروندریسه و از بحثی پیرامون رابطه‌ی شکل و محتوا آغاز می‌کنیم. مارکس در بحث پیرامون رابطه‌ی کار زنده و کار مرده یا شیئیت‌یافته می‌گوید: اگر در این‌جا کار را **محتوا** و زنده‌بودن، و شیئیت‌یافتگی (یا مرده‌بودن) را **شکل**‌های گوناگون کار تلقی کنیم، رابطه‌ای که بین شکل و محتوا وجود دارد، رابطه‌ای تصادفی نیست، بلکه سرشت ویژه یا متمایزی دارد، به‌طوری‌که در آن، شکل نسبت به محتوا **بی‌اعتنا** نیست. او برای روشن کردن موضوع، رابطه‌ی چوب و میز از یک‌سو و رابطه‌ی چوب و درخت از سوی دیگر را مثال می‌آورد. اگر در این‌جا چوب را محتوا و میز را شکل تلقی کنیم، شکل میز برای چوب، مثل شکل صندلی یا تخت و غیره، برای آن شکلی است تصادفی و بی‌اعتنا نسبت به محتوا. اما شکل درخت برای چوب شکلی است با سرشتی ویژه که نسبت به محتوا بی‌اعتنا نیست، زیرا «چوب در قواره‌ی درخت شکلی معین می‌پذیرد... که از آن چوب» است، «حال آن‌که شکل میز برای چوب امری است حادث و اتفاقی، نه شکل **درون‌ماندگار** [immanent] **بُن‌مایه‌اش**». رابطه‌ی کار زنده‌ی بافنده با نخ، که کار مرده یا شیئیت‌یافته‌ی ریسنده است، مانند رابطه‌ی درخت و چوب است، نه میز و چوب. شکل پنبه، شکل نخ، شکل پارچه و... «از آن» کار است، شکل درون‌ماندگار این «بُن‌مایه» (کار) است و نسبت به کار بی‌اعتنا نیست. علت پرهیز از بی‌اعتنایی، از دید مارکس، «قانون زنده و درون‌ماندگار بازتولید» است. کاری که پنبه را به نخ بدل ساخته و در نخ به شکل کار شیئیت‌یافته و **مرده** درآمده است، زمانی که این نخ مایه‌ی کار زنده‌ی بافنده قرار می‌گیرد، «روح تازه»‌ای می‌یابد و بنا به ضرورت و منطق بازتولید، بی‌اعتنایی شکل نسبت به محتوا در این حالت خاص از بین می‌رود: زیرا اینک کار «خود دوباره هم‌چون وجهی وجودی از کار زنده وضع شده است؛ هم‌چون رابطه‌ی کار با خودش در قالب ماده و مایه‌ای شیء‌وار.» (مارکس: گروندریسه، ص ۸ - ۲۷۷).

بنابراین پرسش اصلی این است که چه معیار، چه منطق یا چه ظرف بزرگ‌تر یا دستگاه فراگیری به‌ما امکان و اجازه می‌دهد که بین رابطه‌ی محتوای چوب با شکل میز، و محتوای چوب و شکل درخت فرق بگذاریم یا رابطه‌ی کار زنده و کار شیئیت‌یافته را همانند رابطه‌ی چوب و درخت بدانیم و نه چوب و میز؟ نفس قائل‌شدن این تمایز نشان می‌دهد که نمی‌توانیم از اعتنا یا بی‌اعتنایی شکل نسبت به محتوا در عبارت یا ادعایی جهان و زمان شمول سخن بگوییم و ناگزیریم برای شرایط ویژه‌ی این رابطه معیار و محک ویژه‌ای داشته باشیم. پاسخ به این پرسش در این‌جا، به‌حق می‌تواند مؤید دو مقوله‌ی بسیار مشهور و فراگیر باشد که شالوده‌ی نظری اصلی

بزرگ‌ترین گرایش‌ها در تاریخ مارکسیسم، از آغاز تا امروز، در حوزه‌ی روش‌شناسی، نظریه‌ی شناخت مارکس، ماتریالیسم تاریخی و اساساً درک مارکس از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بوده است؛ **یک: ارگانیکسم** یا اندام‌وارگی یا ساختار زنده؛ **دو: غایت‌مندی**. در هردو مورد، و به‌ویژه در مورد نخست، شواهد استفاده‌های مارکس از - بگوئیم - تمثیل یا آنالوگی ارگانیکسم و اندام‌وارگی موجود زنده، آن‌قدر مشهور و فراوانند که نیازی به ارائه‌ی مدرک و نام و نشان دقیق آن‌ها نیست؛ از تشبیه کالا به «سلول» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری گرفته تا استفاده از چاقوی انتزاع در کالبدشکافی موضوع علوم اجتماعی و تاریخی، تا تمثیل پیله و کرم ابریشم و پروانه در دگرذیسی‌های سرمایه، «**فیزیولوژی واقعی جامعه‌ی بورژوازی**» (مارکس: نظریه‌ها ۲، ص ۱۶۳) و تا موارد بی‌شماری که در آن‌ها از «زندگی» سرمایه سخن گفته است. بنابراین گرایش به طبیعت‌گرایی، به فیزیولوژیسم، به تنکارانگاری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یا جامعه‌ی انسانی به‌طور اعم تا روایت‌های غیرطبیعت‌گرایانه مانند نظریه‌ی سیستمی یا تلقی سرمایه‌داری هم‌چون نظام‌های بسته یا منظومه‌ها و مجموعه‌ها (در معنای نظریه‌ی ریاضی مجموعه‌ها)، نه تنها قابل فهم‌اند، بلکه در انتساب خود به دیدگاه مارکس و استناد به ردونشان‌های فراوان در آثار او، در مضیقه نیستند و مشروعیت بی‌امواگر دارند. در دفاع از این گرایش‌ها - اما نه فقط - در آغازهای مارکسیسم و در گرایش‌های سنتی، و در انتقاد به آن‌ها به‌ویژه - اما نه فقط - در مارکسیسم غربی و گفتمان باصطلاح «پست‌مدرن» آثار فراوانی می‌توان یافت. نکته‌ی مورد نظر ما در این‌جا انکار استفاده‌ی مارکس از این‌گونه آنالوگی‌ها یا تبیین و توجیه آن‌ها نیست، بلکه تأکید بر این واقعیت است که چنین دریافت‌هایی، همواره بر رویکردی «طبیعی» و بنابراین غیراجتماعی و فراتاریخی دلالت دارند، یا دست‌کم به‌چنین رویکردی متمایل‌اند، و این، با گرایش دیگر و انکارناپذیر رویکرد مارکس به تعیین اجتماعی و تاریخی موضوع و مقولات کار خود، در تناقض آشکار است. این‌جاست که می‌توان تصور کرد با واردکردن مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» بتوان راهی به‌سوی حل این تناقض گشود.

بر این اساس می‌توان مدعی شد که آنچه سرشت رابطه‌ی شکل و محتوا یا رابطه‌ی «پیوستار درونی» و «نمود بیرونی» را تعریف می‌کند، «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی» واقعیتی است که موضوع پژوهش یا متعلق شناخت است؛ با این شرط، که شیوه‌ی وجود، نه به‌مثابه هویتی فرازمانی و فرامکانی، نه به‌منزله‌ی هویتی طبیعی (چه طبیعی در معنای زیستی و چه طبیعی در معنایی غیراجتماعی و غیرتاریخی)، بلکه به‌مثابه هویت معین اجتماعی و تاریخی، نقشی مفید در دستگاه مفهومی ویژه‌ی مارکس ایفا کند. در عطف به همین مثال چوب و درخت و چوب و میز، تمایز بین رابطه‌ی شکل و محتوا، بسته به شیوه‌ی وجود درخت، در تعیین اجتماعی و تاریخی معینش قرار دارد. اگر درخت، درختی «طبیعی» در جنگلی دورافتاده نباشد، بلکه کالایی باشد که در مناسبات سرمایه‌دارانه برای تولید الوار، تولید می‌شود، هرچند تولید درخت به فرآیندهای طبیعی وابسته‌تر از تولید این یا آن کالای دیگر است، آنگاه رابطه‌ی چوب و درخت، با رابطه‌ی چوب و میز تفاوت تعیین‌کننده‌ای

ندارد؛ و اگر در رابطه‌ی این چوب با این درخت هم‌چنان شباهت‌هایی اندام‌وار و «درون‌ماندگار» موجود باشد، در ذرتی که با تغییر ژن آن تولید می‌شود، قطعاً وجود ندارد. وارد کردن مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود»، ابزاری مفهومی در اختیار ما می‌گذارد که به‌یاری آن، می‌توانیم از یک سو با رویکردی عمدتاً معرفت‌شناختی/پدیدارشناختی فاصله بگیریم، بی‌آنکه اهمیت و نقش مهم عنصر پدیدارشناختی را در رویکرد مارکس و در نقد اقتصاد سیاسی انکار کنیم و از سوی دیگر به‌طرف نوعی هستی‌شناسی هستی‌اجتماعی حرکت کنیم، بی‌آنکه ناگزیر باشیم به دستگاه‌های هستی‌شناسی فراتاریخی و باصطلاح «فلسفی» تسلیم شویم.

همین (سوء)تعبیر می‌تواند از عنصر **غایت‌مندی** که در مثال مذکور غیرقابل چشم‌پوشی است، نیز نشأت بگیرد. در این مثال، محتوای پنبه تا رسیدن به شکل نهایی لباسی معین که به‌مصرف نهایی می‌رسد، شکل‌های گوناگونی مانند نخ و پارچه را نیز اختیار می‌کند. درست است که هرکدام از این شکل‌ها نسبت به پنبه بی‌اعتنا و تصادفی هستند، اما مفیدبودن هرکدام از آن‌ها از منظر غایتی که در فرآیند تولید لباس نهفته است، تعریف می‌شود. «در هریک از فرآیندهای پیاپی، مایه‌ی کار شکلی مفید به‌خود می‌گیرد، زیرا هریک آن‌را برای مصرف آماده‌تر کرده است، تا جایی که **سرانجام** شکلی را بپذیرد که می‌تواند مستقیماً موضوع و آماج مصرف باشد.» (همان‌جا). اما این سیر تکاملی یا این فرآیند معطوف به غایتی معین، تنها از منظر ارزش مصرفی لباس قابل توضیح است و بنابراین ربطی به شرایط اجتماعی و تاریخی ویژه‌ای که لباس در آن تولید می‌شود، ندارد. به‌عبارت دیگر از این غایت‌مندی نمی‌توان غایت‌مندی حرکت سرمایه را استنتاج کرد. برعکس، شیوه‌ی وجود سرمایه چنین است که تصادفی بودن رابطه‌ی میز و چوب و بی‌اعتنایی شکل میز به محتوای چوب را، دقیقاً به رابطه و خصلتی طبیعی تبدیل کند، به‌طوری‌که خصلت مفیدبودن میز یا نخ که مستقل از شرایط اجتماعی و تاریخی تولید آن‌هاست، شامل **ارزش** میز یا نخ که فقط منتج از این شرایط اجتماعی و تاریخی تولید است، نیز بشود. بتوارگی کالایی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چیزی جز این نیست. در این‌جا مقوله‌ی شیوه‌ی وجود یا شیوه‌ی هستندگی به‌ما امکان می‌دهد که این باصطلاح «غایت‌مندی» را در دستگاه هستی‌شناسی ویژه‌ی سرمایه قرار دهیم و ارزیابی کنیم. به‌عنوان نمونه، نیروی کار، که به‌مثابه توانایی انسان به‌طور واقعی از او جدایی‌ناپذیر است و وجودش جز در فعالیت انسان بیان نمی‌شود و بروز نمی‌یابد، آنگاه که به‌مثابه کالای نیروی کار در اختیار سرمایه‌دار قرار می‌گیرد، «مقدار معینی کار زنده را» به «یکی از شیوه‌های هستندگی یا باصطلاح غایت‌مندی [Entelechie] خود سرمایه بدل می‌کند.» (مارکس: نظریه‌ها ۱، ص ۳۷۰) این کارگران «به‌مثابه اعضای یک **ارگانیزم فعال**» دیگر به‌خود تعلق ندارند و «تنها شیوه‌ی وجود ویژه‌ای از سرمایه هستند.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۳۵۴) در اینجا نیز، هرچند ظرف فراگیری که عناصر سرمایه‌ی مولد در آن جای گرفته‌اند با واژه‌ی «ارگانیزم» توصیف شده است، اما روشن است که شیوه‌ی وجود، نه به شخص معین، بلکه به سرمایه معطوف است. (البته توصیف سرمایه‌ی مولد با واژه‌ی «ارگانیزم» نیز، راه را بر نقش مقوله‌ی شیوه‌ی وجود نمی‌بندد، زیرا

همچنان که دیدیم، و پس از این نیز خواهیم دید، این مقوله به خود سرمایه‌ی مولد نیز اطلاق شده است و می‌شود. هدف این جستار از جمله این است که مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» نه تنها راه‌گشای بدیل‌هایی در برابر تمثیل‌های «ارگانیزم» و «سیستم» و «نظام» (در معنای هگلی) است،<sup>[۱]</sup> بلکه ابزاری مفهومی است که به‌یاری آن می‌توان غایت‌مندی مذکور را نیز در ظرف هستی‌شناسی اجتماعی و هستی‌شناسی ویژه‌ی سرمایه تعریف کرد.

به‌یاری ابزار مفهومی «شیوه‌ی وجود» می‌توان به‌روشنی دید که در رویکرد مارکسی رابطه‌ی عناصر و عوامل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یا به‌عبارت دیگر، رابطه‌ی مقولاتی که بیان‌کننده‌ی این عناصر و عوامل‌اند، تنها از نوع هستی‌شناسی ویژه‌ی این شکل از سازمان‌یابی زندگی اجتماعی، همانا این موضوع ویژه، پیروی می‌کند. دلالت این مقولات، **الف)** نه منتج از معنای عام و مستقل از شرایط اجتماعی و تاریخی آن‌هاست؛ **ب)** نه با اتکاء به ظرفی فراگیرتر و وام‌گرفته از دستگاه‌های گفتمان‌شناختی «فلسفی» قابل تبیین است؛ و **ج)** نه در سراسر یک اثر، مثلاً *کاپیتال*، همواره ثابت و یکسان است. این سه نتیجه را می‌توان با تشخیص تمایز «شیوه‌ی وجود» در نقشی که مارکس برای مقوله‌ی «پول» تعریف می‌کند، به‌دست آورد. مارکس پس از استنتاج پول به‌مثابه هم‌ارز عام، یعنی پس از تبیین گذار شکل عام ارزش به‌شکل پول، برای آن سه وظیفه در گردش کالایی تعریف می‌کند: گنج‌اندوزی، وسیله‌ی گردش و پول‌جهانی. پول در این‌جا **شکل** مستقلی است که ارزش کالاها به‌خود می‌گیرد و نقش آن صرفاً وساطت مبادله است: «شکل‌های مستقلی که ارزش کالاها در گردش ساده به‌خود می‌گیرند، همانا شکل پولی [Geldform]، صرفاً مبادله‌ی کالاها را وساطت می‌کنند و در نتیجه‌ی نهایی این حرکت ناپدید می‌شوند.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۱۶۸) دارنده‌ی کالا آن را با پول مبادله می‌کند تا با پول به‌دست‌آمده کالای دیگری به‌دست آورد. پول صرفاً نقش میانجی دارد و در پایان حرکت مبادله، از منظر فروشنده‌ی کالا، ناپدید می‌شود. اما زمانی که هدف مبادله ارزش‌افزایی است، یعنی زمانی که دارنده‌ی پول آن را با کالا مبادله می‌کند تا دوباره با فروش کالا پول (بیش‌تری) به‌دست آورد — و بدیهی است که این هدف تنها از طریق تبدیل پول به سرمایه و مبادله یا خرید نیروی کار و کاربست آن در فرآیند تولید ممکن است — آنگاه پول صرفاً میانجی مبادله‌ی کالایی نیست، بلکه هم پول و هم کالا، سرشت دیگری دارند. به‌نظر مارکس در این‌جا، یعنی «در گردش G-W-G [پول-کالا-پول]، هر دو، یعنی کالا و پول، صرفاً به‌مثابه **شیوه‌های وجود** گونه‌گون **خود ارزش** نقش ایفا می‌کنند؛ پول به‌مثابه شیوه‌ی وجود **عامش** و کالا به‌مثابه شیوه‌ی وجود **خاصش**.» (همان). در حالت اول «شکل» استقلال‌یافته‌ی ارزش، نقش میانجی میان ارزش‌ها را ایفا می‌کند، در حالت دوم،

<sup>[۱]</sup> هگل: «اعضا و اندام‌های یک پیکر زنده را نباید صرفاً اجزاء آن دانست، زیرا آن‌ها فقط در وحدت خود چنین هستند و به‌هیچ‌وجه به این وحدت بی‌اعتنا نیستند. اعضا و اندام‌ها ابتدا در دست کالبدشناس، که نه به پیکرهای زنده، بلکه به اجساد می‌پردازد، به اجزای صیرف تبدیل می‌شوند.» (هگل: دانشنامه، ص ۱۹-۳۱۸).

شیوهی وجودِ خودِ ارزش است؛ ارزش است، در هستندگیِ واقعی‌اش. این دو نقش پول را نه می‌توان با الگوی ساده‌ی محتوا و شکل یا ذات و پدیدار توضیح داد و نه با تلقی آن به‌مثابه لحظه‌ی (در معنای هگلی) یک کلیت. تنها رابطه‌ی ویژه‌ی عناصر یک شیوه‌ی تولید معین، یا به‌عبارت دیگر، رابطه‌ی مقولات دال بر این عناصر، می‌تواند این نقش‌ها را به‌نحوی رضایت‌بخش تبیین کند. بدیهی است، وقتی مارکس همان‌جا ارزش را «سوژه‌ی فرآیند» تعریف می‌کند که «در آن شکل پول و شکل کالا به‌خود می‌گیرد» (همان، ص ۱۶۹)، و سوسه‌ی تأویل هگلی مقاومت‌ناپذیر است، اما تنها با تمرکز و تأکید بر مقولات ویژه‌ی مارکسی است که می‌توان دستگاه مفهومی ویژه‌ی او را از فریفتاری این وسوسه‌ها رها کرد.

دقیقاً همین شیوه‌ی استدلال در جلد دوم کاپیتال، درباره‌ی سرمایه و دورپیمایی‌های آن تکرار می‌شود. این‌جا امکان درنیفتادن به تله‌ی هگلی بهتر و صریح‌تر است و راه هوشیارانه را نقش ارزش اضافی به‌ما نشان می‌دهد. زمانی که ارزش در قالب محصول ( $W'$ ) در دست سرمایه‌دار است و پس از فروش به پول ( $G'$ ) بدل می‌شود، این محصول و پول «شیوه‌ی وجود» سرمایه‌اند. یکی سرمایه است در پیکر کالا، دیگری سرمایه است در پیکر پول. (مارکس: کاپیتال ۲، ص ۵۲). تا این‌جا استدلال پیشین تکرار می‌شود. اما سرمایه‌ی ارزش‌یافته، چه در شیوه‌ی وجود کالایی و چه پولی ( $W'$  یا  $G'$ )، «شامل ارزش اضافی» نیز هست. در حالت اول رابطه‌ی کالا با کالا و در حالت دوم رابطه‌ی پول است با پول. هستی پولی دارای «شکل»ی فاقد مفهوم [Begriff] است؛ شکلی است بی‌نام، غیرعقلایی، بی‌منطق، نامستدل، احتجاج‌ناشده و بیرون از «بازگشایی استدلالی». به‌عبارت دیگر، یگانگی مفهومی «کالا» در حالت اول و «پول» در حالت دوم، تمایز ارزش‌اضافی با سرمایه‌ی پیش‌ریخته را پنهان می‌کند. به‌گفته‌ی مارکس: «رابطه‌ی بین ارزش اضافی و سرمایه‌ی ارزش‌یابنده، در شکل فاقد مفهوم [begrifflose Form] نسبت بین دو بخش از مقداری پول یا ارزشی از کالا، بیان می‌شود.» (همان). فقط مقوله‌ی تازه و شاخص «ارزش‌اضافی» و شیوه‌ی ویژه‌ی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی [Verwertung] سرمایه است که می‌تواند این «محتوا» را برای شکل این مفهوم مهیا کند؛ این‌جاست که «غیرعقلایی [irrational] بودن عبارت پول... پول بیش‌تر ( $G... G'$ ) ناپدید می‌شود.» (همان، ص ۵۳).

نادیده‌گرفتن تمایز شکل پدیداری [Erscheinungsform] و «شیوه‌ی وجود» و خطاهای نظری منتج از آن را می‌توان در نمونه‌ی دیگری نشان داد. از آنجا که «شکل پدیداری» پول-سرمایه، شکل پول است، نادیده گرفته می‌شود که پول-سرمایه، شیوه‌ی وجود سرمایه است. از همین‌رو به خطا خصلت‌های ویژه‌ی پول، از خصلت سرمایه‌ای‌اش استنتاج می‌شود؛ و برعکس، کارکرد سرمایه‌ای‌اش از «سرشت پول» فی‌نفسه، مشتق می‌شود. (همان، ص ۳۸). در این‌جا همان استدلال جلد اول کاپیتال دوباره تکرار می‌شود. در مبادله‌ی پول با کالا، پول لزوماً سرمایه نیست یا به سرمایه بدل نمی‌شود، بلکه در مبادله با کالای ویژه‌ی نیروی کار است که پول-سرمایه است یا به سرمایه بدل می‌شود. «پیش‌فرض» این حالت دوم «شرایطی اجتماعی است که تحقق مبادله‌ی پول-

نیروی کار» را ممکن می‌کند، شرایطی که «در گردش ساده‌ی کالایی و گردش پول متناظر با آن، به‌هیچ روی مفروض نیست.» «خریدوفروش بردگان نیز، به‌لحاظ شکل، خریدوفروش کالا است، اما بدون وجود برده‌داری، پول نمی‌تواند چنین نقشی را ایفا کند.» (همان). بنابراین شیوه‌ی هستندگی سرمایه است که شکل پدیداری سرمایه در قالب پول را تبیین و نقد می‌کند؛ نه برعکس.

## شیوه‌ی وجود و سطح تجرید

دستگاه مفهومی‌ای که از مرزهای دوگانه‌ی درونی/بیرونی (پیوستار درونی/نمود بیرونی، محتوا/شکل، ذات/پدیدار، جوهر/پدیدار و غیره) فراتر نمی‌رود و «علمیت» نقد اقتصاد سیاسی را — حتی با استناد موجه به گفتاوردهایی صریح از مارکس — در کشف علل درونی پشت‌نمای بیرونی می‌جوید، در حوزه‌های گوناگون و در سطوح مختلف از درک تمامیت دستگاه مفهومی مارکس ناتوان است. بدیهی است که افزودن حلقه‌های میانی و میانجی در فاصله‌ی این دوگانه‌ها، پیشرفت چشم‌گیری در ارائه‌ی تصویر جامع‌تری از دستگاه شناختی مارکسی است. اما واردکردن گام‌های استدلالی «دیالکتیکی»، تا جایی که کاملاً و در تناظری یک به یک و سترون در چارچوب درک و دستگاهی هگلی اسیر می‌ماند، قدرت تبیینی کافی برای درک و ارائه‌ی تشخیص و تمایز دستگاه مارکسی را ندارد و در اساس از نقد هستی‌شناختی هگلی به دستگاه معرفت‌شناختی کانتی (که در قواره‌ی روش‌شناختی تجلی یافته و بی‌گمان گامی عظیم و ارزشمند است) فراتر نمی‌رود. تلاش‌های تازه و ارزشمندی از نوع روبین و بکه‌هاوس و دیالکتیک انتقادی، هرچند صادقانه به میراث هگلی پای‌بند می‌مانند، با طرح فرآیند بازگشایی استدلالی گام‌های بلندی به‌سوی دستگاه مفهومی ویژه‌ی مارکس برمی‌دارند و با واردکردن جایگاه مقوله‌ی «شکل ارزش» نقش تعیین‌کننده‌ای در پیش‌برد دستگاه ناتوان درک سنتی از نظریه‌ی ارزش مارکس ایفا می‌کنند، اما کماکان نمی‌توانند نماینده‌ی استقلال و تازگی دستگاه مفهومی او باشند. مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» می‌تواند زمینه و انگیزه‌ی گام مهم دیگری در این راستا باشد.

دوگانه‌های مذکور حتی با لحاظکردن حلقه‌های میانی و میانجی، و ظرف‌های فراگیرشان، چه در قالب دستگاه‌های «فلسفی» و چه به‌یاری تمثیل‌های ارگانیک یا نظام، دست‌کم در دو حوزه‌ی مهم در دستگاه مارکسی و نقد اقتصاد سیاسی از توان تبیینی لازم برخوردار نیستند؛ **یک**: رابطه‌ی وجوه وجودی ارزش با یکدیگر؛ **دو**: تعیین جایگاه و مقوله‌ی «شکل پدیداری» در سطوح گوناگون تجرید.<sup>[۱]</sup>

[1] پاتریک مورای: «تقابل بین جوهر و پدیدار باید زیر و رو (مقلوب) شود، نه وساطت.» (مورای: ۱۹۸۸، ص ۱۷۷) «کلید درک تمایز بین تئوری انتقادی مارکس درباره‌ی ارزش، نقدش به درک سنتی از تمایز بین جوهر و پدیدار است که مورد قبول و استفاده‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک بود.» (همان، ص ۱۰۷) «مارکس یک تئوری علمِ تقدماً موجود را نپذیرفت، بلکه دیدگاهی متمایز بنیان نهاد که از همان زمان بر رد پوزیتیویسم استوار بود.» (همان، ص ۱۴). ←

**یک: جایگاه مقدار ارزش:** مارکس در موارد متعددی از شایستگی اقتصاددانان کلاسیک در کشف مقدار ارزش تقدیر می‌کند، زیرا این کشف فرانمود تصادفی بودن این مقدار را زایل می‌کند و نشان می‌دهد که مقدار ارزش کالا به عاملی عینی و معطوف به هویت کالا وابسته است. انتقاد مارکس از یک سو ناظر است بر ناتوانی اقتصاد کلاسیک در کشف «راز شکل مادی ارزش کالاها» و «شکل ارزش» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۸۹) که در بخش بتواریگی کالایی با دقت و صراحت طرح شده است. از سوی دیگر مارکس ویژگی کار خود را «کشف پیوستگی درونی اجتناب‌ناپذیر بین شکل ارزش، جوهر ارزش و مقدار ارزش» می‌داند. (نخستین ویراست فصل اول کاپیتال، هامبورگ ۱۹۶۷). بی‌گمان کاروند نظری روبین و بکه‌اوس و نظریه‌پردازی‌های ۶۰ سال اخیر در برجسته‌کردن نقش و جایگاه «شکل ارزش» در نظریه‌ی ارزش مارکس و اهمیت و نقش آن در تعریف سرمایه‌داری و نیز نظریه‌های مربوط به جوامع مابعدسرمایه‌داری (سوسیالیستی) شایستگی کم‌نظیری دارند.<sup>[۱]</sup>

با این حال بحث‌های ارزشمند پیرامون شکل ارزش، یک معضل قدیمی و بسیار مهم دیگر را که الگوهای دوگانه‌ی ذات/پدیدار در حل آن ناتوانند و نظریه‌های شکل ارزش نیز نشانه‌ی پیش‌رفتی در حل آن نیستند، به حاشیه می‌راند: معضل رابطه‌ی ارزش و مقدار ارزش. به جرات می‌توان ادعا کرد که تقریباً در همه‌ی تأویل‌های نظریه‌ی ارزش، «ارزش» و «مقدار ارزش» به یک معنا به کار برده شده‌اند و می‌شوند؛ و این، ابداً جای شگفتی نیست، وقتی می‌بینیم در آثار خود مارکس نیز – آنجا که ضرورت اصطلاح‌شناختی تعیین‌کننده‌ی وجود نداشته است – این دو اصطلاح بارها و بارها به یک معنا به کار برده شده‌اند. یگانه‌دانستن ارزش و مقدار ارزش بر اغلب قریب به اتفاق درک‌های مارکسیستی مسلط بوده است و همه‌ی تلاش‌ها در دفاع کمی و محاسباتی از نظریه‌ی ارزش مارکس، از آغاز تا امروز، مثلاً در الگوهای «تئوری تبدیل» (ارزش به قیمت) از این یگانه‌نگاری متأثرند. هم‌چنین همه‌ی سوءتفاهماتی که معضل «معیار مبادله»<sup>۱</sup> (در حقیقت: توزیع) محصولات کار در جامعه‌ی مابعد سرمایه‌داری (سوسیالیستی) را با ادامه‌ی کارکرد ارزش و «قانون ارزش» دست‌کم در آغازهای حیات این جامعه توضیح داده‌اند، بی‌اماوگر بر این یگانه‌پنداری استوارند. الگوهای دوگانه‌ی «جوهر/پدیدار» یا «محتوا/شکل» در بهترین حالت می‌توانند مدعی توضیح رابطه‌ی ارزش و شکل ارزش باشند (هرچند بدون نظریه‌های استوار بر

---

رابرت آلبریتون: «سرمایه‌داری نوعی سرشت درونی با ویژگی‌های هستی‌شناختی یکه است و به‌همین دلیل نیز مقولات هستی‌شناختی، معرفت‌شناختی و روش‌شناختی خاص خود را طلب می‌کند که با آن دسته از مقولات فلسفی کلی که از پیش به‌دست ما رسیده‌اند، سازگار نیستند.» (آلبریتون: ۱۳۹۴، ص ۵۳).

آلن بدیو: «مسئله‌ی بنیادی در میدان فلسفه امروز یافتن چیزی نظیر منطقی جدید است... اول باید منطقی جدید وصف کنیم یا دقیق‌تر بگوییم دیالکتیکی جدید... این همان راهی است که افلاطون پیمود، اما از هرچه بگذریم، در ضمن این همان راهی است که کارل مارکس پیشنهاد می‌کند.» (از مقاله‌ی «دیالکتیک غیرسلبی: از منطق تا انسان‌شناسی»، ترجمه‌ی صالح نجفی).

<sup>[۱]</sup> در مقالات «ارزش: جوهر، شکل و مقدار» و «کار مجرد و سوسیالیسم» به تفصیل به «شکل ارزش» پرداخته‌ام.

اصل دستگاه‌مندی و رابطه‌ی دیالکتیکی از عهده‌ی چنین تبیینی نیز برنمی‌آیند)، اما به‌هیچ روی پاسخی به رابطه‌ی ارزش و مقدار ارزش ندارند و بنابراین ناگزیرند آن‌ها را یکی و یگانه بدانند.

حقیقت این است که بنابه نظر مارکس ارزش تبلور کار مجرد انسانی یا سرشت اجتماعی کار انسان در شرایط اجتماعی و تاریخی معینی به‌نام سرمایه‌داری، یا شیئیت‌یابی این سرشت اجتماعی به‌عنوان هویت عینی تازه و مضاعفی برای محصول کار است. **مقدار** این ارزش، کمیتی است برابر با مقدار زمان کار اجتماعاً لازم که برای تولید این محصول ضرورت دارد و با واحد زمان سنجیده می‌شود. در نتیجه، بنا بر تعریف، ارزش و مقدار ارزش دو مقوله‌ی متفاوت و جداگانه‌اند. اما حقیقت این نیز هست که ارزش، همیشه به معنای مقدار معینی ارزش است. وقتی می‌گوییم کالا یا محصول تولیدشده در روابط سرمایه، ارزش دارد، همیشه به این معناست که دارای مقدار معینی ارزش است. به‌عبارت دیگر درست است که ارزش و مقدار ارزش منطقی‌تاً جدای از یکدیگر قابل تصورند، اما واقعاً از یکدیگر جدایی‌پذیر نیستند. در اینجا مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی» می‌تواند به حل معضل کمک کند. تمثیلی که مارکس در مورد وزن اشیاء به‌کار برده است (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۷۱ و مارکس: کاپیتال ۳، ص ۸۸۹)، در این‌جا روشن‌گر است. مارکس «میزان وزن» را «شکل پدیداری سنگینی» می‌داند. این‌جا نیز، «وزن» به‌معنای «مقدار معینی» وزن است و در واقعیت «وزن» از «مقدار وزن» جدایی‌ناپذیر است. اما مسئله این است که آنچه ما وزن یا سنگینی می‌نامیم، در حقیقت قرارگرفتن اشیاء در حوزه‌ی جاذبه‌ای معین (مثلاً حوزه‌ی جاذبه‌ی کره‌ی زمین) است، درحالی‌که مقدار وزن، نسبت معینی است بین جرم این دو جسم؛ به‌طوری‌که می‌توان گفت که اگر جسمی در حوزه‌ی جاذبه‌ی زمین نباشد، «وزن» ندارد، اما از خاصیتی که تعیین‌کننده‌ی «مقدار وزن» بود، یعنی جرمی معین، هم‌چنان برخوردار است. به‌همین قیاس می‌توان ادعا کرد که همان‌گونه که شیوه‌ی هستندگی اجسام در حوزه‌ی جاذبه‌ی کره‌ی زمین چنین است که وزن داشتن همواره به‌معنای برخورداری از وزن معینی است، شیوه‌ی هستندگی ارزش کالا نیز این است که همواره به‌معنای مقدار معینی ارزش است. اما، همان‌گونه که شیوه‌ی هستندگی جسم به اعتبار قرارگرفتنش در حوزه‌ی جاذبه‌ی زمین تعریف شده است، شیوه‌ی هستندگی ارزش نیز منتج از هستی‌شناسی آن در حوزه‌ی هستی‌شناسی اجتماعی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. بنابراین محصول کار نیز، بیرون از این حوزه، ارزش نخواهد داشت، اما نوع کاری که برای تولید آن به‌کار رفته است (نه فقط «مقدار» این کار، بلکه، و مهم‌تر، کیفیت و شرایط کیفی انجام آن نیز) کماکان می‌تواند معیاری برای تعریف و تنظیم و ارزیابی این محصول در شرایط و در جامعه‌ای دیگر نیز باشد.<sup>[۱]</sup>

<sup>[۱]</sup> سایمن کلارک یکی از انتقادهای به‌نظریه‌ی ارزش را این‌طور می‌داند که: «ارزش بازار نمی‌تواند به‌وسیله‌ی کار مجرد تعیین شود، زیرا کار مجرد شیوه‌ی هستندگی اجتماعی [social mode of existence] ندارد...» (کلارک: ۱۹۸۹). با ابزار مفهومی «شیوه‌ی وجود» به‌خوبی می‌توان به‌چنین انتقاداتی پاسخ داد.

**دو: جایگاه مقوله‌ی «شکل پدیداری»:** در میان همه‌ی تأویل‌هایی که با اتکاء به دوگانه‌های مذکور به تبیین روش مارکس (در کاپیتال) یا روش‌شناسی نقد اقتصاد سیاسی، یا فراتر از آن، معرفت‌شناسی مارکسی و مارکسیستی می‌پردازند، اعم از این که به رویکردی کانتی یا هگلی متمایل باشند، گرایش مسلط این است که «محتوا» و «پیوستار درونی» را به سطح تجرید «ارزش»، و «شکل» و «نمود بیرونی» را به سطح تجرید «قیمت» معطوف کنند. باز هم باید تکرار کرد که چنین تأویل‌هایی می‌توانند با اطمینان خاطر خود را به گفتاوردها و اظهارات کاملاً صریح و مشهوری از مارکس متکی بدانند که برای اثبات سندیت‌شان نیاز به ذکر مرجع دقیق نیست. اما این الگو دست کم از دو لحاظ با محدودیت‌ها و ناسازگاری‌های انکارناپذیری در دستگاه مفهومی کاپیتال و نقد اقتصاد سیاسی روبرو خواهد شد که به‌هیچ روی قادر به توضیح‌شان نیست:

**الف)** استفاده‌ی مکرر مارکس از اصطلاح «شکل پدیداری» [Erscheinungsform] در همه‌ی سطوح تجرید. حتی در ابتدایی‌ترین سطح، یعنی سطحی با بالاترین تجرید، شکل ارزش به‌مثابه «شکل پدیداری» یا «شیوه‌ی بیان» ارزش تعریف می‌شود. (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۵۱) هم‌چنین «شکل پولی» ارزش هم‌چون «شکلی پدیداری» تعریف می‌شود که نسبت به آن «خارجی و صرفاً شکل پدیداری روابط انسانی است که پس پشتش پنهان است.» (همان، ص ۱۰۴) مهم‌تر از آن، در سطح تجریدی که مارکس به دورپیمایی‌های سرمایه (در جلد دوم کاپیتال) می‌پردازد، سرمایه‌های «پایا» و «گردان» را نیز از جمله شکل‌های پدیداری سرمایه معرفی می‌کند. بنابراین منسوب کردن «درون» و «بیرون» و «پنهان» و «آشکار» به دو سطح تجرید «ارزش» و «قیمت» در کل دستگاه مفهومی کاپیتال غیرممکن و ناقض اساس کار مارکس است.

**ب)** استفاده‌ی مکرر مارکس از مقوله‌ی «شکل پدیداری» برای مقولاتی که به سطح تجرید «قیمت» تعلق دارند، اما از تفاوت و تمایز نیز برخوردارند و «شکل پدیداری» نامیدن آن‌ها، می‌تواند این تمایز سرشتی، و بنابراین بنیادهای نظریه‌ی ارزش را، نقض کند. به‌عنوان نمونه، درست است که مارکس سود را «شکل پدیداری» ارزش‌اضافی یا «مزد» را «شکل پدیداری» ارزش نیروی کار می‌نامد، اما از بهره و رانت نیز به‌مثابه شکل‌های پدیداری ارزش‌اضافی نام می‌برد. (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۶۴۶ و ۷۸۷) درحالی‌که از یک سو بهره و رانت تفاوتی ماهوی با سود بنگاه‌دار دارند و از سوی دیگر، بهره و رانت نیز به‌نوبه‌ی خود، به‌لحاظ سرشتی متفاوتند.

در اینجا مقوله‌ی «شیوه‌ی هستی» می‌تواند به‌مثابه ظرفی بزرگ‌تر و ابزاری تعیین‌کننده وارد دستگاه مفهومی، و راه‌گشا، شود، زیرا این مقوله می‌تواند در سطحی هستی‌شناختی کاربردهای روش‌شناختی یا معرفت‌شناختی مقولاتی مانند «شکل پدیداری» را تبیین کند. شکل‌های «پایا» و «گردان» سرمایه نه تنها «شکل پدیداری» سرمایه، بلکه، به‌زبان گروندریسه، «شیوه‌ی هستندگی» آن (مارکس: گروندریسه، ص ۵۹۲)، و به‌زبان کاپیتال، «شیوه‌ی وجود» آن (مارکس: کاپیتال ۲، ص ۲۰۴) نیز هستند. در این جا هستی‌شناسی ویژه‌ی سرمایه است که

«شکل پدیداری» را، به اقتضای سطوح تجرید گوناگون، تعیین می‌کند. نقش روشنگر این مقوله را می‌توان با وضوح بیش‌تری در تعیین جایگاه مقولات «پول»، به‌مثابه هم‌ارز عام، و «مزد» دید.

پول به‌مثابه هم‌ارز عام عبارت است از استقلال یافتن ارزش یک کالای معین در برابر ارزش کالاهای دیگر و تحویل‌پذیری ارزش همه‌ی کالاها به ارزش این کالای ویژه. اما پیکریابی این مفهوم [Begriff] و احراز هستی‌ای کاملاً منطبق بر آن، زمانی حاصل می‌شود که حوزه‌ی اعتبار و عامیت هم‌ارز عام، بزرگ‌ترین فضای ممکن را دربربگیرد. از همین روست که مارکس می‌تواند مدعی شود پول در قالب «پول جهانی»، «شیوه‌ی هستندگی» ای از پول است که «درخور یا شایسته‌ی مفهوم آن» است. (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۱۵۶) پول به‌مثابه «وسیله‌ی گردش» نیز «نقش کاملش» را زمانی ایفا می‌کند که در «پول کاغذی»، «شیوه‌ی وجود»ی به‌دست آورد که نسبت به جوهر مادی‌اش در سکه، «بیرونی و مجزا» است. (همان، ص ۱۴۳) اگر مارکس امروز زنده بود، بی‌گمان می‌گفت این نقش در «شیوه‌ی وجود»ی پول دیجیتال کامل‌تر از «پول کاغذی» است، زیرا بند نافش را از هرگونه پیکره‌ی مادی، چه فلز و چه کاغذ، بریده است.

در مورد مزد نیز جز این نیست. در همه‌ی دوران‌های زندگی بشر، از زمانی که تولید از مازادی نسبت به مصرف خودی برخوردار شده است، انسانی که کار یا خدمتی برای انسانی دیگر انجام داده است، اجرت یا پاداشی، چه به‌طور مادی و چه در قالب پول، دریافت کرده است. اما تنها زمانی که «سرمایه تولید را به تبعیت خود درآورده است»، «کار مزدی شیوه‌ی وجود شایسته یا درخور خود» را به‌دست آورده است. (مارکس: گروندریسه، ص ۶۳۰) و «تاریخ جهان به‌زمانی طولانی نیاز داشت تا به راز مزد... و ضرورت یا فلسفه‌ی وجودی [Raison d'Être] این شکل پدیداری پی‌ببرد.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۵۶۲). کاربرد به‌مراتب مهم‌تری که مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» می‌تواند در دستگاه مفهومی مارکسی داشته باشد، تبیین تمایز بین «شکل پدیداری» و «فرانمود» [Schein]، یا جلوه‌ی ظاهری، ظاهر دروغین] است. فراموش نباید کرد که مارکس مقولات مهم و تعیین‌کننده و بنیادینی مانند «رقابت» یا «بتوارگی»، «یک‌پارچه و بی‌تمایز به‌نظر آمدن ارزش‌اضافی» یا «قائم به‌ذات بودن شکل پولی ارزش‌سرمایه» و غیره را با مقوله‌ی «فرانمود» توصیف می‌کند. اما به این موضوع باید به‌طور جداگانه و مشروح در فصل‌های آینده بپردازیم.

### لایه یا سطح هستی‌شناختی اجتماعی

مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» (یا «شیوه‌ی هستندگی») در آثار مارکس از یک‌سو دال بر ضرورتی است که گرایش‌ها و گفتمان مارکسیستی را در حوزه‌ی گفتمان شناخت برآن داشته است تا برای تبیین سامانه‌ی کار مارکس، به‌تناوب در قلمروهای روش‌شناسی، معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی، در جستجوی ظرفی فراگیرتر باشند. مشهورترین و گسترده‌ترین نمونه‌های این ظرف، فارغ از آن‌که وامی از دستگاه‌های فلسفی مقدم بر مارکس

باشد، یا با استناد به شواهدی محدود و منحصر به آثار خودِ مارکس ساخته شده باشد، یکی تمثیل بافتار و سازوکار موجود زنده یا اندام‌وار (ارگانیسم) است و دیگری، تاحدودی به تبع ارگانیسم، تمثیل سیستم یا نظام است، چه در معنای دستگاه‌مندیِ هگلی کلیت [Totalität] و چه در معنای مدرن‌تر مجموعه‌های ریاضی. از سوی دیگر، و با استناد به عدم کفایتِ این دو نمونه‌ی مشهور، با دلایلی بسیار گونه‌گون و با قدرت‌های استدلالی کاملاً متفاوت، مقوله‌ی مذکور، ضمن تأکید بر ضرورت این ظرف فراگیر، هم‌چنین دلالت دارد بر استقلال گفتمانِ شناختیِ مارکسی. تلاش و جستجو برای تشخیص و عرضه‌ی این گفتمان خوشبختانه گنجینه‌ای بسیار بزرگ و غنی از ادبیات مارکسیستی را — هرچند عمدتاً در حوزه‌ی پژوهش‌های دانشگاهی — می‌سازد. در این میان، سه تلاش یا پروژه‌ی فکری عظیم، جایگاهی برجسته دارند: **یک**) اندیشه‌ی آلتوسری «کثرتِ تعین» یا مفصل‌بندیِ ساخت اجتماعی به گونه‌ای «بیش/کم تعیین‌شده» [over/under determined] (آلتوسر: ۱۹۷۷) **دو**) اندیشه و پروژه‌ی لوکاچی «هستی‌شناسی هستی اجتماعی» (لوکاچ: ۱۹۸۴) **سه**) اندیشه و پروژه‌ی باسکاری «رنالیسم انتقادی» و لایه‌بندیِ امرِ واقع (باسکار: ۱۹۷ و باسکار: ۱۹۸۹).

از دید آلتوسر کلیت هگلی و «کلیت» مارکسی سه وجه اشتراک دارند: «۱- یک واژه؛ ۲- دریافت گل‌وگشادی از وحدت چیزها؛ و ۳- تعدادی دشمن مشترک.» (آلتوسر: ۱۹۷۷، ص ۲۰۳)؛ از دید لوکاچ: «فرآیند پیدایش و واگشایی ارزش، خود نه قیاسی منطقی از مفهوم ارزش است و نه توصیفی استقرایی است از مراحل ویژه‌ی تاریخی تکاملش تا نقطه‌ای که شکل اجتماعی نایش را می‌یابد، بلکه آن [ارزش] یک سنتز بی‌همتا و جدید است که هستی‌شناسی تاریخی هستی اجتماعی را به لحاظ تئوریک و ارگانیک با کشف تئوریک قانون‌مندی‌های مشخص و واقعاً مؤثرش متحد می‌کند.» (لوکاچ: ۱۹۸۴، ص ۵۸۷)؛ و از دید باسکار: «اگر... هستی‌شناسی در واقع قابل تقلیل به شناخت‌شناسی نیست، انکار امکان هستی‌شناسی، نتیجه‌اش تولید هستی‌شناسی ضمنی [implicit] و واقع‌گرایی ضمنی است.» (باسکار: ۱۹۷۵، ص ۳۰) عمدتاً با تأثیرپذیری از این سه گرایش بود که من اندیشه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» (خسروی: ۱۳۶۴) را طرح کردم، یعنی مفصل‌بندی موضوع علم اجتماعی/تاریخی نه هم‌چون ارگانیسم، و نه مانند سیستم هگلی، نه برپایه‌ی رابطه‌ی تناظر یک به یک نفی و اثبات، بلکه براساس رابطه‌ی نقد منفی و نقد مثبت؛ اندیشه‌ای که سپس در تنیدگی ایدئولوژی، هم‌چون انتزاعات پیکریافته، در واقعیت اجتماعی، قوام بیش‌تری یافت. (خسروی: ۱۳۸۲) اینک مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود»، معیار و سنجه‌ی تازه و بهتری برای بازاندیشی این گرایش‌ها و رویکردهاست. این مقوله نشان می‌دهد که در ضرورت

[۱] مقاله‌ی معروف آلتوسر در این کتاب، زیر عنوان «تضاد و کثرت تعین» از سوی شاهرخ حقیقی به فارسی ترجمه شده است. در: (سلحشور: ۱۳۶۹، صص ۱۹۱-۱۲۷).

[۲] از این مجموعه بخش مربوط به «[اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس: پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی](#)» را به فارسی ترجمه کرده‌ام که در سایت «نقد» منتشر شده‌است.

سطح یا لایه‌ای هستی‌شناختی، در معنای هستی‌شناسی تاریخی هستی اجتماعی، نزد مارکس و جایگاه و تعریفی ویژه و منحصر به او، نمی‌توان تردید داشت.

روی اجلی می‌گوید: «ما زمانی علمی را دیالکتیکی در نظر می‌گیریم که واقعییتی که مطالعه می‌کند، یعنی موضوعش، همانند آن شامل تناقضات و دیگر روابط منطقی باشد.» (اجلی: ۱۹۷۷، ص ۵۲) هرچند این تعریف معضل هویت ظرفی را که شیوهی وجود بر آن دلالت دارد، به تعریف مبهمی از «دیالکتیک» موکول می‌کند، اما نشان می‌دهد که این «دیالکتیک»، هرچه هست، دیالکتیکی است ویژه و منبعث از، و تنیده در، موضوعی ویژه. بدیهی است که دلالت‌های مقوله‌ی «شیوهی وجود» نزد مارکس را همیشه و منحصرأ نمی‌توان در مواردی جستجو کرد که این مقوله صریحاً به کار رفته است. یک نمونه‌ی برجسته‌ی دلالت این مقوله بر لایه یا سطحی هستی‌شناختی را می‌توان در بحث مارکس پیرامون شرایط بازتولید سرمایه در گروندریسه دید. در فرآیند تولید، نقطه‌ی عزیمت ارزیابی این فرآیند، عوامل سرمایه‌ی پیش‌ریخته (مواد و ابزار کار و نیروی کار) هستند. در فرآیند بازتولید، زمانی که ارزش‌اضافی انباشت می‌شود و به مثابه عوامل تولید در دور تازه‌ای از فرآیند تولید شرکت می‌کند، شرایط عینی تولید که به نظر می‌رسید متعلقه‌ی خود سرمایه باشند، اینک محصول کارند. (مارکس: گروندریسه، ص ۳۶۴) به عبارت دیگر نقطه‌ی عزیمت شناخت فرآیند (باز)تولید، محصول پراتیک است و به واسطه‌ی پراتیک تولیدی (و خودزاینده‌ی پراتیک) آفریده شده است. تفاوت هستی‌شناختی (اجتماعی) این بخش مازاد در فرآیند بازتولید با شرایط عینی تولید در فرآیند مقدم بر آن، نشان می‌دهد که ما با لایه یا سطحی هستی‌شناختی روبرو هستیم که شرط و نقطه‌ی عزیمت سطح یا مرتبه‌ی معرفت‌شناختی است. با عزیمت از این لایه است که می‌توان در قلمرو معرفت‌شناختی و به یاری ابزار مفهومی «شیوهی وجود»، جایگاه ارزش‌اضافی و تقسیم آن به عناصر ماهیتاً متفاوت سود بنگاه‌دار، بهره و رانت، و بنابراین جایگاه «پیوستار درونی»، حلقه‌های میانی میانجی‌گر، شکل‌پدیداری و فرانمودها را تشخیص دهیم. با این رویکرد، دیالکتیکی که چنین نقشی به عهده دارد، نه ابزار خالص روش‌شناختی است، نه قاعده‌ای پیش‌ساخته که به موضوع تحمیل شده است و نه دربرگیرنده‌ی قواعدی است خارج و مستقل از روابطی که بین عناصر، عوامل و فرآیند خود موضوع، یعنی شیوهی تولید سرمایه‌داری، موجودند.

## منابع:

(آرتور: ۱۳۹۲):

آرتور، کریستوفر جی.؛ دیالکتیک جدید و سرمایه، ترجمه: فروغ اسدپور، نشر پژوهاک، تهران ۱۳۹۲.

(آلبريتون: ۱۳۹۴):

آلبريتون، رابرت؛ *ديالکتیک و واسازی در اقتصاد سياسی*، ترجمه: فروغ اسديپور، نشر پژواک، تهران ۱۳۹۴.

(آلتوسر: ۱۹۷۶):

Althusser, Louis; *Essays in Self-Criticism*, NLB, ۱۹۷۶.

(آلتوسر: ۱۹۷۷):

Althusser, Louis; *For Marx*, Maspero ۱۹۶۵/NLB ۱۹۷۷.

(آلتوسر: ۱۹۸۳):

Althusser, Louis; *Reading Capital*, Maspero ۱۹۶۸/Verso ۱۹۸۳.

(اجلی: ۱۹۷۷):

Edgley, Roy; „Dialectic: The contradictions of Colletti“, in: *Critique*, vol. ۷, ۱۹۷۷, Issue ۱.

(اسمیت: ۱۹۹۳):

Smith, Tony; *Dialectical Social Theory and Its Critics. From Hegel to Analytical Marxism*, New York, Uni. N.Y. ۱۹۹۳.

(باسکار: ۱۹۷۵):

Bhaskar, Roy; *A realist Theory of Science*, Verso, London ۱۹۷۵.

(باسکار: ۱۹۸۹):

Bhaskar, Roy; *Reclaiming Reality. A Critical Introduction to Contemporary Philosophy*, Verso, London ۱۹۸۹.

(بکهاوس: ۱۹۹۷):

Backhaus, Hans-Georg, *Dialektik der Wertform. Untersuchungen zur Marxschen Ökonomiekritik*, Ca Ira Freiburg ۱۹۹۷.

(بکهاوس: ۲۰۰۳):

Backhaus, Hans-Georg, „Über das ‚Logische‘ in der Nationalökonomie“, in: *Das Argument*, ۲۵۱, Heft ۳, ۲۰۰۳.

(پارسا: ۱۳۷۷):

پارسا، خسرو (ویراستار)؛ پسامدرنیسم در بوته نقد، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۷۷.

(رسدلسکی: ۱۹۶۸):

Rosdolsky, Roman; *Zur Entstehungsgeschichte der Marxschen Kapital*, (۱۹۳۹-۴۱), EVA Verlag ۱۹۶۸, Ca Ira ۲۰۲۰.

(روبین: ۱۳۸۳):

روبین، آیزاک ایلیچ؛ نظریه ارزش مارکس، ترجمه: حسن شمس‌آوری، نشر مرکز، تهران ۱۳۸۳.

(خسروی: ۱۳۶۴):

خسروی، کمال؛ مارکسیسم: نقد منفی، نقد مثبت، سوئد ۱۳۶۴.

(خسروی: ۱۳۸۲):

خسروی، کمال؛ نقد/ایدئولوژی، نشر آرش، سوئد ۱۹۸۸، نشر اختران، تهران ۱۳۹۸/۱۳۹۶/۱۳۸۳.

(خسروی: ۱۳۹۶):

خسروی، کمال؛ نقد دیالکتیک دستگامند، نشر چشمه، تهران ۱۳۹۶.

(سایر: ۱۹۷۹):

Sayer, Derek; *Marx's Method*, The Harvester Press, ۱۹۷۹/۱۹۸۳.

(سایر: ۱۹۸۱):

Sayer, Derek; „Science as Critique: Marx vs Althusser“, in: John Mepham and David Hillel Ruben, ed.; *Issues in Marxist Philosophy*, vol. III, Humanities Press ۱۹۸۱.

(سکین: ۱۹۷۷):

Sekine, Thoma T.; *An Essay on Uno's Dialectic of Capital*, in: Kozo Uno; *Principles of Political Economy. Theory of a purely Capitalist Society*, The Harvester Press Ltd., ۱۹۸۰.

(سکین: ۱۹۹۷):

Sekine, Thoma T.; *An Outline of the Dialectic of Capital*, vol. II, Macmillan Press Ltd., Great Britain ۱۹۹۷.

(سکین: ۲۰۱۳):

Bell, John R., ed.; *Toward a Critique of Bourgeois Economics. Essays of Thomas T. Sekine*, Owl of Minerva Press, Berlin ۲۰۱۳.

(سلحشور: ۱۳۶۹):

سلحشور، رضا (ویراستار)؛ مارکسیسم و دیالکتیک، انتشارات نقد، ماربورگ ۱۳۶۹.

(فروغی: ۱۳۶۱):

فروغی، محمدعلی؛ سیر حکمت در اروپا، جلد دوم، انتشارات صفی علیشاه، تهران ۱۳۶۱.

(فیندلی: ۱۳۹۰):

فیندلی، جان ن. - جان. و. بریج؛ گفتارهایی درباره فلسفه هگل، ترجمه: حسن مرتضوی، نشر چشمه، تهران ۱۳۹۰.

(کلارک: ۱۹۸۹):

Clarke, Simon; „The Basic Theory of Capitalism: A critical review of Itoh and Uno School“, in: *Capital & Class*, vol. ۱۳, Issue ۱, ۱۹۸۹.

(کولاکوفسکی: ۱۳۸۴):

کولاکوفسکی، لشک؛ جریان‌های اصلی در مارکسیسم، ترجمه: عباس میلانی، جلد دو، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۸۴.

(کولتی: ۱۹۷۹):

Colletti, Lucio; *Marxism and Hegel*, Verso, London ۱۹۷۹.

(لنین: ۱۹۱۶):

Lenin, Wladimir Iljitsch; *Collected Works*, Vol. ۳۸, Progress Publisher, Moscow ۱۹۶۹.

(لوکاچ: ۱۹۸۴):

Lukàcs, George'; *Zur Ontologie des gesellschaftlichen Seines*, Bd. ۱۳, ۱. Halbband, Tucherland, ۱۹۸۴.

(مارکس: ۲۹):

Marx, Karl; *MEW*, Bd. ۲۹, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: ۱۸۴۳):

Marx, Karl; *Zur Kritik der Hegelschen Rechtsphilosophie*, in: *MEW*, Bd. ۱, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: فقر فلسفه):

Marx, Karl; *Das Elend der Philosophie. Antwort auf Proudhons „Philosophie des Elends“*, in: *MEW*, Bd. ۴, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: کاپیتال ۱):

Marx, Karl; *MEW*, Bd. ۲۳, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: کاپیتال ۲):

Marx, Karl; *MEW*, Bd. ۲۴, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: کاپیتال ۳):

Marx, Karl; *MEW*, Bd. ۲۵, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: گروندریسه):

Marx, Karl; *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*, in: *MEW*, Bd. ۴۲, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: نظریه‌ها ۱):

Marx, Karl; *Theorien über den Mehrwert*, in: *MEW*, Bd. ۲۶.۱, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: نظریه‌ها ۲):

Marx, Karl; *Theorien über den Mehrwert*, in: *MEW*, Bd. ۲۶.۲, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: نظریه‌ها ۳):

Marx, Karl; *Theorien über den Mehrwert*, in: *MEW*, Bd. ۲۶.۳, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مورای: ۱۹۸۸):

Murray, Patrick; *Marx's Theory of Scientific Knowledge*, Humanities Press N.J. ۱۹۸۸.

(موزلی: ۱۹۹۳):

Mosley, Fred ed.; *Marx's Method in Capital. A Reexamination*, Humanities Press New Jersey ۱۹۹۳.

(هایدگر: ۱۳۸۹):

هایدگر، مارتین؛ هستی و زمان، ترجمه: سیاوش جمادی، نشر ققنوس، تهران ۱۳۸۹.

(هگل: دانشنامه):

هگل، گئورگ ویلهلم فردریش؛ *دانش‌نامه علوم فلسفی*؛ ترجمه: حسن مرتضوی، نشر لاهیتا، تهران ۱۳۹۲.

(یاسپرس: ۱۳۷۸):

ياسپرس، كارل؛ اسپينوزا، ترجمه: محمد حسن لطفی، نشر طرح نو، تهران ۱۳۷۸.